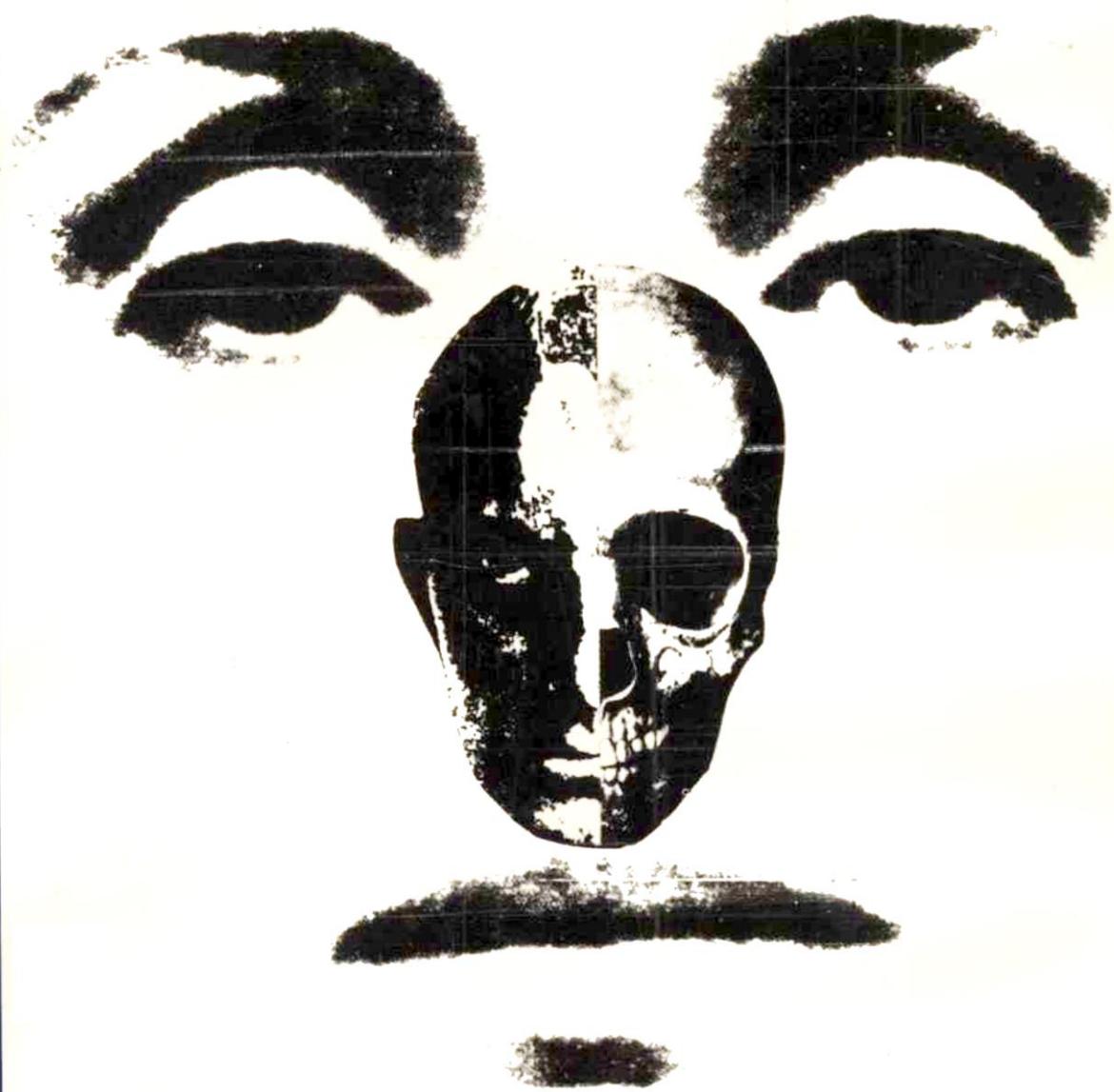


چمدان  
بزرگ علسوی



# چمدان

بزرگ علوی



مؤسسة انتشارات امیر کبیر  
تهران، ۲۵۳۷



علوی، بزرگ  
چمدان

چاپ دوم: ۱۳۹۷  
چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران  
حق چاپ محفوظ است

## فهرست

۵	چمدان
۱۷	قربانی
۲۹	عروس هزارداماد
۴۱	تاریخچه اتابق من
۵۳	سریازسری
۶۹	شیکپوش
۸۳	رقص مرگ

## چمدان

یک صبح روز یکشنبه ماه تیر هوای شهر برلین تیره و خفه کننده بود. آدم از فرط گرما در تختخواب غلت می خورد، عرق از نتنش می جوشید. اما حاضر نمی شد که از جایش بلند شود. دود کارخانه ها و مه جنگلها که با هم مخلوط می شد و ذرات آن که از میان پنجه توی اتاق می آمد، مثل این بود که می خواست فشاری را که بر تن و جان آدم وارد می آورد سخت تر کند. من در آنوقت در برلین تحصیل می کردم. نیمساعت بود که صاحبخانه چایی مرا روی میز گذارده بود ولی من خیال بلند شدن نداشتم. یکی دو مرتبه هم از پشت در گفته بود: «آقا، از منزل پدرتان پای تلفون شما را می خواهند.» ولی من جواب نداده بودم.

ساعت نه، کسی با عجله در اتاق مرا زد و داخل اتاق شد. من ابتدا باز بگمان اینکه صاحبخانه کاری دارد، اعتنایی نکرم ولی بعد که ناگهان صدای پدرم را شنیدم، از جا جسته، سلام کردم. او روی صندلی راحت کنار اتاق نشست. قوطی سیگار طلایش را بیرون آورد، سیگاری آتش زد و گفت: «چرا آنقدر اتاق تو درهم ویرهم است، چرا این کتابها را جمع نمی کنی؟ نگاه کن؛ صابون و قلم و شانه و کراوات و چوب سیگار و سریند و دیگر چی، عکس، همه رویهم ریخته.» بوی عطر که از صورت تازه تراشیده پدرم تراوش می کرد، در نظر من زننده بود. راست می گفت. دقت و مواظبت او، وقار و بزرگ منشی او، وقاری را که از آباء و اجداد بهارت برده بود، وقار شترمایی او با زندگانی مشوش پریشان من، با دل چرکین من بهیچوجه جور نمی آمد. در خانه او یک قفسه مخصوص صابون، یکی مخصوص سیگار، یک اتاق هم مخصوص کتاب بود.

امروز بیش از روزهای دیگر به پدرم توهین شد، برای آنکه پدر با وقارم خود را کوچک کرده و در منزل من آمده بود، مگر من آن پسری نیستم که پس

از مدت‌ها زد و خورد از خانه او بیرون آمده بودم چونکه میل نداشتم هر روز ساعت یک بعد از ظهر غذا بخورم و هر شب ساعت یازده در خانه باشم و بخوابم و صبح ساعت هفت سرمیز چایی حاضر باشم.

در ضمن اینکه او سیگارش را می‌کشید، من سروصورتم را شسته، پهلویش نشستم. از من پرسید: «تو خیال نداری تابستان مسافرتی بکنی؟»

نفهمیدم که منظور پدرم چه بود؟ آیا می‌خواست بگوید: مسافرت بکن یا اینکه با من مسافرت بکن. من برای اینکه به‌سؤال او صریعاً جوابی نداده باشم، گفتم:

«من پول ندارم، شما کمی این ماه به‌من اضافه بدهید.»

— خوب بود که من اینجا آمدم.

— اگر شما را نمی‌دیدم قرض می‌کردم.

چون می‌دانستم که از قرض کردن بدش می‌آید، مخصوصاً به‌خش کشیدم که با پولش به‌من سرکوفت نزند.

پدرم پس از لحظه‌ای خاموشی—این خاموشی، این عادت زنده او برای من یکنوع شکنجه بود، این حالت چشم‌های سرخ و درشت‌ش که می‌خواست، اگر می‌توانست، مرا آتش بزند، این حالت چشم که آثار ظلم و اقتدار پدر عهد بربریت بود، برای من کشنده و ناگوار بود. پدرم پس از لحظه‌ای خاموشی دفتر چک بانک را از جیب بیرون آورد و یک چک صدمارکی به‌من داد و گفت: «من مسافرت می‌کنم و می‌روم به‌اطراف سیتو، به‌یکی از بیلاقهای سرحد چکوسلاو (اسم آنرا فراموش کرده‌ام)، ترن ساعت یازده حرکت می‌کند. اگر می‌توانی برو به‌خانه من و آنجا بنشین تا پسر صاحب‌خانه من چمدان مرا به‌ایستگاه ببرد، اگر می‌خواهی خودت ساعت یازده با چمدان آنجا باش تا با هم مسافرت کنیم.»

بدون اینکه به‌او نگاه کنم گفتم: «بسیار خوب.»

— چطور بسیار خوب؟ خودت می‌آیی، یا آنکه می‌دهی چمدان مرا ببرند؟

— شما خودتان نمی‌توانید چمدان‌تان را ببرید؟

برق از چشمش پرید. اما بروی خودش نیاورد، همان‌طوری‌که عادت داشت با کمال خونسردی گفت: «من قبل اجای دیگر کار دارم، الان ساعت نه

است. ساعت نهونیم جایی کار دارم.»

— بسیار خوب من چایی می‌خورم، بعد می‌روم بازک و از آنجا می‌روم به خانه شما و آنجا هستم تا پسر صاحبخانه چمدان شما را به استگاه ببرد و برگردد.

— اگر بخواهی به بازک بروی دیگر دیر می‌شود.

— بدینه اینجا هیچ پول ندارم.

خنده‌اش گرفت. من هم خنده کردم. ده مارک دیگر به من داد. من تشکر کردم. پدرم رفت، کمی متأثر شدم. پدر من یادگار خوبی از دنیای گذشته بود، اما نه سروصورتش! عطر او، کراوات او، مال این دوره بود ولی افکارش! حتیً باید ساعت یازده غذا بخورد... والا... نظم و ترتیب زندگانی بهم می‌خورد... به وقار لطمہ وارد می‌آید، خانواده از میان می‌رود، اصول مقدس خانواده را باید رعایت کرد. چه خوب است پسر و دختر آدم همه دور هم جمع باشند، با هم بگویند، و پدر، بزرگ خانواده، بالای اتاق بنشینند، فرمان بددهد، بیایند بروند. پدر خدای خانه است. درست انعکاس مذهب در خانواده و یا بر عکس. درست دنیای گذشته!

لباسم را پوشیدم و به راه افتادم. رنگ تیره خیابانهای برلین، این حالت مخصوص این شهر در ماه اوت، آن هم یک تابستان خفه، مرا داشت می‌کشت، آیا با پدرم به این بیلاق بروم؟ این سروصورت، این عطر بیخودی نیست! به سرحد چکوسلاو می‌رود، چطور است؟ من هم با او می‌روم، اما نه چند روز پیش آن خانم روسی... اسمش چه بود؟ کاتوشکا... کاتوشکا... او سالوونا... وقتیکه از هم خدا حافظی کردیم، وقتیکه دست سفید و باریک خود را، آن انگشت‌های استخوانی و کشیده‌اش را در دست من گذارده بود، می‌گفت: «باز یکدیگر را ببینیم، من می‌روم به سیتو، شما هم بیایید آنجا.» شب پیش وقتیکه آن صورت سفید و لاگر در دامن من بود، وقتیکه گونه‌های برجسته‌اش را به صورت من چسبانیده بود؛ یک چیزهایی زمزمه می‌کرد؟ تملق مرا می‌گفت! نه، تملق نبود، در آن حالت نمی‌شد دروغ گفت و دروغ حس کرد، چه می‌کرد؟ چنگ می‌انداخت و زلفهای مرا می‌کند. به من می‌گفت: «تو غیر از همه هستی؟» یک مرتبه در وسط خیابان شروع کردم به بلند خندیدن، نگاه کردم دیدم پیش از یک ساعت بیخودی در خیابان‌ها راه رفته‌ام، از منزل پدرم هم

گذشته‌ام. اتوموبیلی رد می‌شد، سوار شدم.

تکان ملايم اتوموبیل مرا مثل بچه‌ای که در گهواره انداخته باشند به آرامی به خواب برد، اما در خوابی که پراز حوادث گوناگون بود. کاتوشکا... اوسالوونا... کجا می‌رود، به سیتو؟ به سیتو؟ این اسم را امروز هم شنیدم؛ اینجا همان محلی است که پدرم هم می‌رود. چطور است، با پدرم می‌روم، یعنی نه، با پدرم می‌روم به سیتو برای دیدن کاتوشکا اوسالوونا... اصلاً خود این اسم آهنگ دارد؛ کاتوشکا... اوسالوونا. اما می‌ارزد که آدم وقت خودش را با این روسها بگذراند. با این روسهای مهاجر! برای من چه چیزها تعریف می‌کرد، از دوک، از پرنس، از دربار، از راسپوتین، از تزار، از تولستوی، از سیبریه، می‌دانست که من مخالف او هستم. می‌دانست که من فقط لبهای او را دوست داشتم، نه جواهراتی که در سینه‌اش می‌درخشد. وقتیکه من مخالف گفته‌های او را می‌گفتم، لبشن را روی لبهای من فشار می‌داد، که من دیگر حرف نزنم، خوب می‌دانست که من بهمه این حرفهای او پشت‌پا زده‌ام. می‌دانست که من گفته‌های او را دروغ می‌دانم، و حقیقت را در پشت پرده کلمات او پیدا می‌کردم، معهذا مرا دوست داشت. و هنوز هم دوست دارد.  
یقین ! ؟

شوفر پرسید: «آقا کجا بروم؟»

— ساعت چند است.

— ساعت ده و نیم.

— برو اولادن شتراسه ۲۸.

تصمیم گرفتم به سیتو بروم. اما به پدرم دیگر نمی‌رسیدم. اول به خانه‌اش رقمم. چمدان را توی اتوموبیل گذاشتم، از بانک پول گرفتم و با ماشین ساعت یک بعد از ظهر بهمان محلی که پدرم رفته بود با چمدانش حرکت کردم.

\*

چون ماشین در گورلیتس قریب یک ساعت توقف داشت، طرفهای عصری وارد سیتو شدم و از آنجا با راه‌آهن به آن بیلاق رفتم. چمدان را در ایستگاه گذاشتم، در مهمانخانه‌های بیلاقی (دو تا بیشتر در آنجا نبود) سراغ کاتوشکا را گرفتم. در مهمانخانه «خانه سبز» منزل داشت. همان‌جا اتاقی برای خود گرفته منزل کردم. کاتوشکا با مادرش و یک زن دیگر دو اتاق در «خانه

سبز» داشتند.

پس از ساعتی روی کارتمن نوشت: کاتوشکای عزیزم، الان وارد شده‌ام  
میل دارم ترا ببینم. وقت و محل آنرا معین کن. ف  
زنگ زدم. پیشخدمت آمد. دختر ۱۹ ساله‌ای بود با زلفهای بور و  
چشمها را زاغ. وقتی که کارت بدستش دادم، لبخندی زد و گفت: «آقا، شما  
آقای ف. نیستید؟ همین خانم چهار روز است که آمده و هر روز سراغ شما را  
گرفته است.»

— از شما چرا؟

— آخر من خانم را دوست دارم. سال پیش اینجا بودند. بهمن یک  
کتاب بخشیدند، چیزهای دیگر هم هست؟  
پرسیدم چه چیز دیگری هم هست؟  
— خانم یک رازهایی پهلوی من دارد.  
— اسم شما چیست؟  
— فریدل.

— خوب فریدل حالا بهمن نمی‌گویید چه رازهایی دارد؟  
— آنقدر اصرار نکنید.

— بسیار خوب. میل ندارید. نگویید.  
دختر ک فکری کرد و گفت: «نه، به شما می‌گوییم چون می‌دانم که کاتوشکا  
خانم فقط شما را دوست دارد. از روزی که کاتوشکا خانم اینجا آمده است،  
هر روز سراغ شما را می‌گیرد. امروز یک آقایی آمد پیش خانم، این آقا چند  
وقت پیش هم که خانم برای کردن خانه با مادرشان تشریف آورده  
بودند همراهشان بود، اما خانم او را دوست ندارد، بنظرم مجبوری است،  
عصری می‌گفت، کی می‌شود، آقای ف بیاید.»

من یک اسکناس دوبار کی از جیبم بیرون آورده، یواشکی توی دست  
فریدل گذاrdم، بعد پرسیدم: «خوب، فریدل، این چه جور آدمی هست؟»  
— والله، اینش را دیگر نمی‌دانم، من درست از نزدیک ندیدمش.  
— بسیار خوب، فریدل، حالا بروید و این پاکت را به خانم برسانید اما  
طوری باشد که کسی نفهمد.  
مثل اینکه آب سردی روی من ریختند... خیال کردم از این مهمانخانه

بروم به آنجاییکه پدرم منزل دارد. بالاخره همه زنها یکی هستند، گریه آنها دروغ، خنده آنها دروغ! اگر کاتوشکا دروغکوست پس همه زنها دروغگو هستند، این چشمهای درخششده چطور دروغ می‌گویند! اما مرا هم که این چشمهای این گونه‌ها به دام کشیدند، آن یک‌نفر هم بالاخره عاشق قشنگی است، گذشته از این من چه مزیتی بر او دارم... چرا من بر او مزیت دارم، مرا ممکن است که واقعاً دوست داشته باشد، اما بطور یقین پول او بیش از من است، از اینجا اولین سنگ اساس مقدس خانواده گذشته می‌شود.

خوب بود که پاکت را نمی‌دادم. حیف نیست که آدم خودش را سبک کنند؟ بی‌خود کارت را فرستادم، اما چون این دخترک قضايا را مطلع بود، دیگر کاری نمی‌شد کرد. فریدل برگشت. روی کارتی به اسم کاتوشکا او سالوونا، کاتوشکا چنین نوشت: «مادرم میل دارد با تو آشنا شود، و خواهش می‌کند که برای شام به ایوان ما بیایی.»

حالا دیگر باید لباس عوض کرد، باید مراسم ادب بجا آورد، باید دست خانم والده را بوسید... من آمده‌ام که فقط گونه‌های کاتوشکا را بیوسم من می‌خواهم چشم‌های او را ببینم، چطور است؟ امشب عذر می‌خواهم، باید بروم پهلوی پدرم، قبل از وقت داده‌ام، کاتوشکا او سالوونا. این اسم را بلند گفتم، از دهنم پرید...

در اتاق باز شد و کاتوشکا وارد اتاق من شد، بطرف من آمد و گفت: «بالاخره آمدی؟ من هیچ امید نداشتم.» آهنگ لطیف صدای او را که شنیدم، تمام آنچه تا بحال راجع به او فکر می‌کردم از یادم رفت. دستش را بوسیدم، او را روی صندلی راحتی نشانده، گفتم: «دیدی که آمدم.» من روی لبه صندلی راحت نشسته، دست به گردن او انداخته بودم، او به من نگاه کرد و گفت: «من هیچ امید نداشتم.»

— چرا؟

— چرا؟ مگر من ترا نمی‌شناسم؟ تو اصلاً همیشه خواب می‌بینی، تو هیچوقت بیدار نیستی. آنچه من الان بتومی گویم، شاید اصلاً نمی‌شنوی... راست می‌گفت، من گلبوته‌های سرخ رنگی را که روی پیراهن سفیدش بود تماشا می‌کردم. من از پوست سفید سینه‌اش که از زیر پیراهن پیدا بود کیف می‌کردم. من از پشت گردن متناسبش که روی آن شال گردن سیاه رنگی

انداخته بود لذت می‌بردم. من به مژه‌های سیاهش که تقریباً تمام چشمهاي او را پوشانده بود نگاه می‌کردم، حرفهايش را نمی‌شنیدم برای اینکه خیلی معمولی بود. من چشمهايم را به چشمهايش دوخته بودم. بعد گفت: «من خودم آمدم اینجا از تو خواهش بکنم که دعوت مادرم را رد نکنی.»

— از کجا می‌دانستی که من نمی‌آیم؟

کاتوشکا پلکهای چشمش را کمی توی هم برد و گفت: «من می‌دانم که تو این تشریفات را دوست نداری.»

عوض جواب لبهایم را روی لبهای او گذاشت، مدتی آن‌ها را مکیدم. خوب مرا شناخته بود. (از کجا مرا به این خوبی می‌شناسی؟) این سؤال من توهینی بود برای او. این دختر زیاد احساساتی بود اما احساسات دروغ نداشت (آیا چنین چیزی ممکن است؟) یا کمتر داشت.

— تو خیال می‌کنی که ما یک‌ماه است با هم آشنا هستیم. من از وقتی که خودم را می‌شناسم ترا هم می‌شناسم. اولین دفعه ترا در کجا دیدم؟ در خواب! بله در خواب، شاید آنوقت پانزده ساله بودم. من همیشه عاشق چشمهاي زاغ بودم مانند چشمهاي تو. من همیشه موهای بور و زرد و دوست داشتم مانند زلفهای تو. یادت می‌آید در شب اولی که با هم آشنا شدیم چه گفتی؟ من عاشق یک وهی بودم و حالا می‌بینم که آن وهم در تو، در افکار پریشان تو، در زندگانی تو، در روح ناراحت تو جلوه گر شده است، تو که از زندگی من خبر داری. شما مردمان مخصوصی هستید من خوب می‌دانم که تو همیشه مرا دوست نخواهی داشت. موجی است می‌آید و بعد می‌رود. موج می‌رود اما آب سرچای خود هست، تو مرا فراموش می‌کنی. اینطور نیست؟ اما من فراموش نمی‌کنم. من به آرزوی خودم رسیده‌ام. زندگانی من بهدر نرفته است. تا بحال به عشق این وهم زندگانی می‌کردم. از این بعد هم یاد این روزها زندگی خواهم کرد، تو که نمی‌توانی شوهر من بشوی، تو چطور می‌توانی عمری بامن بسر ببری؟ اما آن دقیقه که من با تو هستم... آن دقیقه...

گریه‌اش گرفت: «من باید بالاخره زندگانی بکنم، باید شوهر بکنم.» حالا مطلب را فهمیدم. آن مردی که تازگی با او آشنا بی پیدا کرده است شاید باید شوهر او بشود. شاید اگر کاتوشکا خودش می‌توانست و عوامل

دیگر او را مجبور نمی‌کردند، با من زندگی می‌کرد بدون اینکه زن من بشود. حالا نه پدر و نه مادر، هیچکس او را مجبور نمی‌کرد اما یک دیو منحوس مندرس مهیب، پول، جامعه، محیط او را مجبور می‌کرد که برود خودش را بفروشد، برای یک عمر بفروشد، برای اینکه بتواند فقط زندگانی کند، زنها همه خود را می‌فروشنند، بعضی در مقابل یک پول جزیی برای ساعت و روز، بعضی دیگر برای یک عمر در مقابل تأمین زندگی.

— گریه نکن کاتوشکا، حالا می‌فهمی چرا از دنیای او بیزارم.

نفهمید چه می‌گویم، مرا بوسید، بوسه‌ای که فقط دختران جوان روس مومنشکی می‌توانند به آدم بدهند، از من پرسید: «کی ترا ببینم.» من گفتم: «بعد از شام می‌توانیم کمی گردش بروم؟»

— بسیار خوب بعد از شام.

\*

شام با مادر کاتوشکا و آن خانم دیگر روی هم رفت کسل کننده بود. بعد از شام من و کاتوشکا با هم به گردش رفتیم؛ بیش از نیم ساعت راه رفتیم، هوا تاریک بود، از میان جنگل‌های درخت‌سر و آهسته می‌گذشتیم، ابر نازکی آسمان را کبود رنگ کرده بود. راهها خلوت و خالی از صدا بود. از دور عوно سکه‌ای دهاتی‌ها به گوش می‌رسید. کاتوشکا یک شعر روسی زمزمه می‌کرد؛ من گوش می‌دادم. نیم ساعتی گذشت. روی تپه‌ای در میان جنگل چهارچوبی کارگذارده بودند. کاتوشکا خسته شده بود، من پرسیدم:

— می‌خواهی کمی اینجا بنشینیم؟

— بد نیست.

— بروم بالای چهارچوب.

— می‌ترسم بیفتم.

— نترس ترا می‌گیرم. اینجا هوا گرفته است. آن بالا هوا بهتر است. چهارچوب پنج پله داشت. پایش را که روی پله اول گذاشت چهارچوب صدای ترقی کرد. کاتوشکا خود را در آغوش من افکند. این بهانه بود که ما باز یکدیگر را ببوسیم؛ بعد بکمک من بالا رفت. دور ما را درختهای سیام رنگ احاطه کرده بودند، سر درختها مثل موج آب تکان می‌خورد. کاتوشکا باز زمزمه کرد. روسی می‌خواند، ملايم اما با روح. دستش را در دستم

گرفتم.

— کاتوشکا!

عوض اینکه جوابی بدهد سرش را روی شانه من گذارد. چه خوب بود که این خاموشی زود شکسته نشود. بعد از مدتی از من پرسید:

— چطور شد که تو اینجا آمدی؟

— اولاً که به تو وعده داده بودم.

حروف مراقطع کرد «ثانیاً...»

— ثانیاً که پدرم آمده است اینجا من هم آمده‌ام.

— پس چرا تا بحال نگفتی؟

— گفتن نداشت. تو آنقدر به پدر و مادرت عقیده‌داری. می‌دانی، من برخلاف تو فکر می‌کنم. در همه چیز.

— مرا با او آشنا کن، خجالت می‌کشی؟

— چرا خجالت بکشم، من میل ندارم، اگر تو میل داری، فردا...

صورتش را در سینه من پنهان کرد؛ او گفت «فردا نمی‌شود.»

— چرا فردا نمی‌شود؟

هر دو دستش را به گردن من آویخت. مرا بوسید و گریه کرد. من دستهای او را از گردن خودم باز کردم، با هر دو دست گونه‌هایش را گرفتم، نگاهی در تاریکی به چشمها یاش انداختم و گفت: «گریه نکن، کاتوشکا. من می‌دانم، حرفهای امروز ترا فهمیدم. دنیای تو همینطور است. من هم ترا دوست می‌دارم، من آنقدر ترا دوست دارم، که نمی‌توانم ترا بخرم. بهتر این است که همین وهم برای مدبماند. این وهم بدنبیست، به آدم دلداری می‌دهد، به آدم جرأت و امیدواری می‌دهد. فردا با آنکس که تازه آشنا شده‌ای می‌خواهی به گردش بروی، بسیار خوب ما فردا شب هم دیگر را می‌بینیم.»

— تصور نکن که من فردا با او تنها هستم. مادرم همراه ماست. فردا شب هم در مهمانخانه «اسب سفید» مهمان او هستیم. بیا، فردا شب او را به تو معرفی می‌کنم. اگر مرا دوست داری، عقیده خودت را درباره او به من بگو.

— بسیار خوب، کاتوشکا. فردا می‌روم به سراغ پدرم و فردا شب در مهمانخانه «اسب سفید» هستم.

دیگر حرفی نزدیم، با نوازش و بوسه آنچه خواستیم به هم گفتیم. کم کم ماه درآمد. دیر وقت شد. از روی چهارچوب پایین آمدیم. مرغانی که نور ماه آنها را مست کرده بود با هم راز و نیاز می کردند. ما سرودهای آنها را می شنیدیم ولذت می بردیم.

ساعت ۱۱ بود که من به اتاق خود رفتم. فریدل را صدا زدم. شراب برای من آورد. پس از مدتی آواز گرامافون از اتاق همسایه بلند شد. من مدتی شراب خوردم و سیگار کشیدم.

\*

روز بعد ساعت نه از اتاق خوابم بیرون آمدم. ابتدا کمی در سرسرانه قدم زدم. فریدل دستمال سفید به سرشن بسته بود و در اتاقها کار می کرد. به من گفت کاتوشکا و مادرش و آن خانم دیگر به گردش رفته‌اند. آنوقت به ایستگاه راه آهن رفتم. از آنجا با چمدان پدرم در یک کالسکه نشسته و به مهمانخانه پدرم که همان «اسب سفید» بود رفتم. از مهمانخانه ما تا آنجا قریب نیم ساعت راه بود. ساعت دهونیم به آنجا رسیدم اما پدرم نبود. گفتند که صبح زود رفته است. من چمدان را پیش صاحب مهمانخانه امانت گذاشتیم و رفتم. از این ده به آن ده غروب که به مهمانخانه «خانه سبز» رسیدم، کاتوشکا نبود. فریدل باز آمد، امشب برخلاف همیشه لباس قشنگی تنش بود: «آقا، خانمهای آمدند و رفتند.»

— فریدل امشب خودتان را قشنگ کرده‌اید.

— بله، امشب من مرخصی دارم و با نامزدم می روم به رقص. شام را خوردم و پیاده به مهمانخانه پدرم رفتم. ساعت نه به آنجا رسیدم. در اتاق پدرم که رفتم، گفتند در سالون پایین است. از پله‌ها پایین آمدم. در را که باز کردم دیدم کاتوشکا پهلوی پدرم نشسته است. پیشخدمت داشت شیشه‌های شراب را بزمی داشت و شیشه‌های تازه می گذاشت. پدرم صورتش را از ته تراشیده بود. کاتوشکا لباس آبی رنگی تنش بود. قشنگ‌تر از همیشه بنظرم آمد. فوری بیرون آمدم. روی کارتم چیزی به کاتوشکا نوشتیم و به پیشخدمت دادم که به او بدهد.

«کاتوشکای عزیزم، از من خواهش کرده بودی که پدرم را به تو معرفی کنم، همان است که سر میز تو، دست چپ تو نشسته است. از من

خواهش کرده بودی که عقیده‌ام را راجع به‌شوهر تازه‌ای که می‌خواهی انتخاب کنی بگویم. بسیار خوب شوهری است، ترا خوشبخت منی کند ف.» به صاحب مهمانخانه گفتم: «چمدان مال آن مردی است که پهلوی آن خانم نشسته است.»

## قربانی

درختها تازه جوانه کرده بود، شب پیش نم نمک باران آمده بود، اما امروز هوا صاف و خندان بود. خسرو روی تخت خوابیده بود. بعد از سه ماه ناخوشی بستری برای اولین دفعه در اتاق را باز کرده بود. صورتش صاف و چشمانش خمار و بی نور می نمود. جلوی پنجه در حیاط سه تا مرغ به زمین نوک می زدند، با پاها خود خاک باعچه را پخش می کردند. یک مرغ و خروس لب حوض رفته، آب می خوردند و پس از فرو دادن هر چکه آب سرهاشان را را بطرف هم چرخانیده، بهم نگاه می کردند.

من در کنار تختخواب خسرو نشسته بودم. مدت‌ها بود که او کسی را نمی پذیرفت. اما من همه هفته یکی دومرتبه برای احوالپرسی به خانه او می رفتم. با مادرش صحبت می کردم. امروز نمی دانم چطور شده بود که مرا به نزد خود پذیرفت. من گفتم: «خوب، حالت که بهتر شده است. دیگر تا دو سه روز دیگر بلند می شوی.»

چون جوابی نداد، من حرفم را دنبال کردم: «من تا بحال چندین مرتبه احوالپرسی تو آمده بودم. همیشه از مادرت جویای سلامتی تو بوده ام.» او گفت: «بله، می دانم.» بعد غلتی بطرف حیاط زد، مثل اینکه صحبت من او را خسته می کرد.

یک گریه سیاه آمده بود لب حوض و با پنجه‌اش آب را تکان می داد و می خواست بدینوسیله ماهیها را جلب کرده، بعد آنها را برباید. خسرو باز بطرف من غلتید و گفت: «چرا کتاب تازه‌ای برای من نمی آوردی؟ دکتر به من قدغن کرده است که کتاب بخوانم، این مرد که جنون دارد.»

— تو هم نباید عجله داشته باشی، صبر کن تا چند روز دیگر خوب خواهی شد.

خسرو سرفه‌اش گرفت و بعد از آنکه لگن را لب دهنش برد، گفت:  
 «تو یقین داری؟»  
 — بله، من حتم دارم، برای آنکه من به‌این دکتر معتقد هستم. از این گذشته از حال تو پیدا است. رنگ تو امروز صاف و صورت تو بشاش است.  
 خسرو ابروهاش را توی هم کرد. مثل اینکه فکر کردن برایش کار دشواری بود.

— از کی تا حالا راه معالجه سل را پیدا کرده‌اند؟  
 من گفتم: «در مورد تو صحبت سل نیست. تو سرما خورده‌ای و فقط بواسطه ناپرهیزی مبتلا به‌سینه درد مزمن شده‌ای.»  
 — چی بیخود جروبخت کنیم؟ من حوصله‌اش را ندارم.  
 باز رویش را از من برگرداند.

از استخوانهای برجسته گونه‌هایش پیدا بود که مرگ قربانی تازه‌ای پیدا کرده بود. اما این فکر در مغز من بهیچوجه جا تی گرفت؛ چطور می‌شود که خسرو بمیرد؟ چطور من باور بکنم؟ چقدر امید داشت. یکمرتبه فکر مرگ به‌شکل مهیبی در نظر من مجسم شد. بالاخره سل فقط وسیله است. ممکن است که خسرو در کوچه راه برود و پاره‌آجری او را بکشد. این فکر زنده است. بدنم لرزید، خسرو به‌این جوانی با اینهمه فکر، با اینهمه امید. خسرو با این احساسات لطیف باید بمیرد. تمام وجود این جوان نیست می‌شود. هیچ اثری از آن باقی نمی‌ماند! روحش که باقی می‌ماند؟ بله، این روح، خوب پوزه‌بندی است برای مردان سرکش تا اینکه احمق بمانند، در حقیقت خسرو از وقتی که در بستر افتاده بود، خیلی حالت تغییر کرده بود. سابقاً نزد دوستان چقدر بشاش بود، مسخرگی می‌کرد، همه را دست می‌انداخت. همه کس او را آدم سطحی تصور می‌کرد، اما آخر شبها وقتی که ما دو نفر پهلوی هم می‌نشستیم و آهسته گیلاسهای شراب‌مان را خالی می‌کردیم بدون اینکه با هم حرف بزنیم، خیره به‌هم نگاه می‌کردیم و او یک صفحه کاغذ و یا جعبه مقوای سیگار خود را ریز‌ریز می‌کرد، یا وقتیکه شراب خورده بودیم و صفحات گرامافون را گوش می‌دادیم آره، در این گونه موقع می‌شد خسرو حقیقی را شناخت. من می‌دانستم که او چیست. آنوقت معلوم می‌شد که این آدم سطحی و بی‌فکر، در واقع چقدر آشفته و آرزومند بود. او مردم را لایق نمی‌دانست که

با آنها حرفهای جدی بزند. هر وقت کسی از دوستان ما زن می‌گرفت، او می‌گفت: «فلانکس زن دار شده، سنگین و رنگین شده است، خوب است چندتا پارمسنگ دیگر توی جیبها بش بربیزد تا سنگین تر بشود.»

آخر شبها وقتی که کسان دیگری دور ما نبودند، همین مطلب را جور دیگری ادا می‌کرد. «خیال بکن آدم زن بگیرد. مثلاً چه کسی را، دختر فلان تاجر، یا فلان رئیس اداره، یا فلان وکیل را، تو خیال می‌کنی که از این فاطمه شلخته‌ها بهتر هستند؟ خیال بکن که پس از غذا بخواهند آروغ بزنند، و یا سرشب بخواهند صفحه آواز زینت الملوک را بشنوند. دیگر برای تمام عمر از زندگانیت سیر می‌شوی.»

اما با وجود این استهزاء و با وجود این نفرت، من می‌دانستم که چقدر خود او عاشق زن است... یک مرتبه در فرنگ با یک دختر معاشقه کرده بود... این معاشقه را هزار بار برای من به انواع و اقسام تعریف کرده بود... حالا، این خسرو باید بمیرد!

در حینی که من به آب سبز رنگ حوض خیره نگاه می‌کردم، دیدم یک ترجمه فرانسه شوپنهوئر را از زیر بالش درآورد و کمی آن را ورق زد.

وقتی که من از خسرو خداحافظی کردم و می‌خواستم از اتفاقش بروم، دیدم مادرش در اتاق مجاور کز کرده روی زمین نشسته و در حالیکه با چادرش کیپ صورتش را گرفته است، حرف‌های ما را گوش می‌دهد. همینکه مرا دید از جایش بلند شد، من سلام کردم، بعد مرا به اتاق دورتری برد و آنجا برای من در دل کرد.

— آقا، خسرو فقط از شما حرفشنوی دارد. یک کاری بکنید که قدری به طبابت‌های دکتر عمل بکند، ما که هر چه بهش می‌گوییم اعتنایی نمی‌کند.

من گفتم: «خانم با خسرو باید خیلی مدارا کرد او خیلی حساس است سعی بکنید که بیشتر به میل او رفتار کنید.»

— آقا اگر شما بدانید! راستی اینجا هیچکس کاری که مخالف میل او باشد، نمی‌کند. در این خانه کسی لام تا کام حرف او را نمی‌زنند. اصلاً هیچکدام از ما را در اتفاقش راه نمی‌دهد. یک چیز دیگر که می‌خواستم خدمتستان عرض کنم. قریب یکماه آذگار است که یک دختر هر روز می‌آید

اینجا، من که نمی‌شناشم، اما خواهرانش می‌گویند که دختر خانواده‌دار خوبیست. به ما گفته که هر وقت آمد راهش ندهند—آخر خوب نیست. این بیچاره هم، به هر زبانی که ما می‌خواهیم این موضوع را حالیش بکنیم، دست بردار نیست. هر روز صبح همین وقتها می‌آید احوالپرسی. شما یک کاری بکنید که خودش به او بگوید دیگر نیاید.

من پرسیدم: « اسمش فروغ نیست؟ »

— چرا. اما راستش را بخواهید، ما دیگر خجالت می‌کشیم.

من توی فکر رفتم و دیگر کمتر متوجه حرفهای مادر خسرو شدم که پر از درد دل و شکوه از این اخلاق تودار پسرش بود و در ضمن نیز حسد می‌برد از اینکه خسرو درباره این دختر چرا تا بحال با او صحبت نکرده است. از حرفهایش اینطور استنباط می‌شد که اگر اختیار دست من بود، تا حالا راه او را بروی این خانه بکلی بسته بودم، اما حیف که خواهرانش نمی‌گذاشتند. وقتی که محبت این مادر را نسبت به خسرو در خیال خودم مجسم کردم یاد حرف خسرو افتادم که روزی بهمن گفت: « آیا می‌شود که مهر و محبت هم در دنیا اسباب دردرس آدم باشد؟ »

بعد گفت: « دکتر دیروز می‌گفت که خسرو الحمد الله حالت بهتر شده است. اگر خیلی پرهیز نکند و این مرض دومرتبه در سال دیگر همین وقت عود کند، از برای او بسیار خطرناک است. آقا یک کاری بکنید که دیگر آنقدر کتاب نخواند. »

از پشت شیشه دیدم که خسرو از اتاقش بیرون آمده و روی پله توی حیاط نشسته است. مادرش صندلی راحت برای او برد. من هم رفتم توی حیاط پهلوی او. بهمن گفت: « چه آفتاب خوبی! »

مادرش گفت: « خسروخان، می‌خواستی خودت را خوب بپوشانی. »

خسرو رو بهمن کرد و گفت: « راستی بهار بهمه کس جان تازه می‌بخشد. این شمشادهای خانه ما تا دیروز سیاه و بدرنگ بودند، امروز یک مرتبه برگهای آنها سبز و لطیف شده است. حتی آنها بی هم که در پاییز سال پیش مرده‌اند، حالا دومرتبه زنده می‌شوند. »

در حقیقت این حالت طبیعی خسرو بود. افکار شاعرانه خود را میل داشت بطرز ساده و عوام فهمی بیان کند. اما گاهی همین افکار را بطور مستخره

می‌گفت. الان صورتش یک حالت مهیبی به‌خود گرفته بود. آیا از پشت در حرفهای ما را شنیده بود؟ بنظرم می‌آید که این خسرو هم از مرگ می‌ترسد، همین خسرو که تایحال دومرتبه بخود کشی اقدام کرده و نمرده بود.

پالتوی پشمین را روی دوش انداخته بود، سرش را لای یخه‌های بلند آن پنهان کرده و روی صندلی راحت در آفتاب نشسته بود. مادرش وقتی که حس کرد که ما می‌خواهیم تنها باشیم، رفت. اما خسرو هیچ حرفی نمی‌زد. هفت هشت گجشک جلو پای ما در باعچه با هم بازی می‌کردند. صدای جیک‌جیک آنها و صدای دسته هاونی که روی گوشت نیم کوبیده شده در هاون می‌خورد، تنها صدای‌هایی بودند که ما می‌شنیدیم. خسرو گفت: «با مادرم راجع به‌چی صحبت می‌کردی؟ حتماً راجع به فروغ. این دختر تا بحال هزار دفعه به من گفته است: الهی من قربان تو بروم. الهی من پیش مرگت شوم، برای اینکه من به او اظهار لطفی بکنم. حالا چطور است، امتحانی بکیم. بیبنیم می‌تواند خودش را قربانی بکند.»

چشمهای کشیده خسرو در این لحظه کمی گرد بنظر من آمد، مثل اینکه تا اندازه‌ای خشونت از آنها تراوش می‌کرد.  
— مقصود ترا واقعاً نمی‌فهمم.

خسرو خندید و گفت: «مقصود اینکه روز عید قربان عوض گوسفند فروغ را قربانی می‌کنیم.»

شاید مردم حق دارند که می‌گویند، خسرو دیوانه شده است و برای آنکه دیگر دنبال این مطلب کشیده نشود، از او خدا حافظی کردم و رفتم. شاید یک ساعت و نیم به‌ظهر داشتیم، وقتیکه از خانه خسرو بیرون آمد، چند قدمی نگذشته، زنی را دیدم که بسوی خانه او می‌رفت. با وجودیکه صورتش را کیپ گرفته بود، شناختم که فروغ بود، سر خیابان قدری صبر کردم، اما او نیامد، معلوم شد که خسرو او را پذیرفته است. در واقع این حرفهای آخر خسرو مرا به‌خيال انداخت. خسرو و من در یکسال پیش در یک میهمانی در منزل یک نفر از معروفین شهر با فروغ آشنا شدیم. آنروز فروغ رخت پولکدار عنایی تنش بود، زلفهایش را صاف شانه کرده بود و وسط پیشانی را چتری گذاشته بود، وقتی که صاحب‌خانه، خسرو و من را به‌او و مادرش معرفی کرد، فروغ خیلی سرخ شد، گویا آنروز اولین باری بود که در

یک مجلس عمومی با مادرش بی‌چادر آمده بود. و نیز در همین ایام فروغ تصدیق کلاس یازده را گرفته و (فارغ التحصیل) شده بود. سر ناهار فروغ میان من و خسرو نشسته بود. ظاهراً پذیرایی ما دونفر را به او محول کرده بودند، اما من از زیر چشم خوب می‌دیدم که فروغ خودش دستپاچه بود و شل اینکه بکار بردن کارد و چنگال و قاشق بزرگ و کوچک و دستمال سفید که کله قندوار روی دوریها گذاشته بودند، برایش امر دشواری بود.

خسرو در آنروز برعکس خیلی بشاش به نظر می‌آمد، به عقیده من باز هدفی برای مسخرگیهای یک‌ماه دیگرش پیدا کرده بود. در حینی که فروغ بکلی خجلت‌زده، نشسته بود و خسرو از همه طرف با همه کس سؤال و جواب می‌کرد، یک مرتبه خسرو روکرد به من و گفت: «من و تو باید خوشوقت باشیم از اینکه فروغ خانم را همسایه ماکرده‌اند.» فروغ در مقابل برای آنکه خیلی تعارف کرده باشد گفت: «برعکس، من مفتخرم از اینکه با اشخاص بزرگی همسایه شده‌ام.»

بعد از ناهار من و خسرو نشسته بودیم و شطرنج بازی می‌کردیم. بعضی از مهمانها در اتاقهای دیگر چایی می‌خوردند و یا صحبت می‌کردند. شاید بیشتر صحبت‌های آنها راجع به خسرو بود. برای آنکه در همان ایام خسرو کتاب معروفش را نوشته بود. همان کتابی که آخرین اثر او بهشمار می‌رود. مادر فروغ آنطرف نشسته بود و صاحبخانه دخترش را نزد ما آورد، او کتاب خسرو را در دست گرفته بود و می‌خواند، یک مرتبه برای آنکه اظهار فضل کرده و سؤالی که شایسته یک نفر دختر تحصیلکرده دیپلمه کلاس یازده باشد، کرده باشد، پرسید: «آقا ببخشید، اینجا مرقوم فرموده‌اید: نور چراغ که از زیر چتر سرخ رنگ آن تراوش می‌کرد، به اتاق یک حالت مرموزی می‌داد. مقصود چیست؟»

خسرو اسب را برداشته بود و می‌خواست با آن حرکت بکند؛ ولی چند ثانیه‌ای با لبخند تأمل کرد و گفت: «مقصود اینستکه فروغ خانم اظهار لطفی بکنند و به ما هم چایی بدهند.»

فروغ بیچاره از این جواب نامناسب کمی سرخ شد و رفت، بعد خسرو به من گفت: «دیدی؟ نصف توست.»

بعدها فروغ و مادرش را در «کافه لاله‌زار» گاهی با چادر و یا بی‌چادر

می دیدیم. مادر فروغ روی هم رفته بی میل نبود دخترش را جا بیندازد. خسرو خوشگل و از خانواده خوب بود. حالا او کار و پول نداشت، این مهم نبود، برای آنکه آنها احتیاج به پول نداشتند، فقط چیزی که او را دل نگران کرده بود، این بود که خسرو در خانه خیلی بداخلاتی می کرد، این مطلب را از راه زنانه شنیده بود، آنهم تازه چیزی نبود، ممکن است با زنش اخلاق خوبی داشته باشد.

بعدها هم گاهی فروغ که محل ما را می داشت، تنها به کافه لاله زار می آمد و در اینگونه موقع برای ساعت ۷ تا ۸ خسرو او را تا خانه همراهی می کرد، اما بعضی اوقات هم می شد که خسرو در صورتیکه حدس می زد که ممکن است فروغ بیاید، قبل از رفت و یا اینکه مرا هم با خود می برد. این بود روابط من و خسرو با فروغ تا آنکه ناخوشی او پیش آمد.

در این مدت خسرو برای اولین دفعه فروغ را می بیند و فروغ موقع رفتن به خانه او از من رو می پوشاند. ظاهرآ به مادرش هم نمی گوید که آنجا می رود. فروغ خیلی خسرو را دوست دارد. از همه مهم تر حرفی بود که امروز خسرو در باره فروغ گفته بود. آیا مقصودش چه بوده است؟ فکرهای پراکندهای که بهیچوجه نمی توانستم وصل و ربطی بر آنها پیدا کنم برای من دست می داد. تا دو سه روز به خانه خسرو نرفتم. اما دلم شور می زد. یکروز از در خانه فروغ رد می شدم، بی اختیار در زدم. نو کر گفت: «خانمها خانه نیستند.»

بعانه که برگشتم دیدم خسرو کاغذی نوشته که من هرچه زودتر خودم را به او برسانم.

خسرو با پوستین روی صندلی راحت تری آفتاب در حیاط نشسته بود. شاخه های درخت زرد آلو که تازه جوانه های عنا بی رنگی زده بود، روی سرش سایه انداخته بودند. خواهر کوچکترش پهلوی او نشسته بود و برایش نارنگی پوست می کند. خسرو گفت: «چه خوش آمدی، صفا آوردی.»

— ای آقا، صفا از شماست.

لبخندی زد، بعد خاموش شد، این لبخند یکی از صفات مخصوص او بود. من دلم شور می زد، اما او از آنجا که عادت داشت. همه چیز را با خونسردی تلقی می کرد. خواهرش خنده کرد و رفت.

— بفرمایید نارنگی میل کنید.

— خدا سایه شما را از سر ما کم نکند.

— بار کث الله، تعارف تعریفی شده است.

من دیگر جواب مناسبی پیدا نکرم. خسرو هم صورت جدی به خود گرفت. من پرسیدم: «با من چکار داشتی؟ الان که به خانه رفتم کاغذ ترا دیدم.»

— کاری نداشتیم، می خواستیم راجع به عروسی خودم، با تو صحبت کنم.

من هراسان پرسیدم: «تو؟ عروسی؟ با کی؟»

— با فروغ!

— با فروغ؟

— ده، تو خیلی تعجب می کنی، چه اهمیت دارد؟ مگر من نباید زن دار

شوم؟

با چشمهای کشیده و صورت مثلثی شکلش خنده غریبی می کرد. من به صندلی راحت تکیه داده، پاهایم را روی هم انداختم و گفتم: «مبارک است.»

اما پهلوی خودم فکرهای دیگری کردم: آخر مگر تو ناخوش نیستی. توسل داری. فروغ بیچاره مگر چه گناهی کرده که با تو آشنا شده است. خسرو از جلو چشم محو شده، گونه های برجسته استخوانبندی مردهای بجای خسرو روی صندلی هدف چشمهای من شد. فروغ دست های نازک و لطیفش را روی این استخوانها می کشید... خسرو صندلی خود را نزدیکتر به من آورد و گفت: «حس می کنم که تو کمی تعجب می کنی و این حرکت مرا خشن می دانی، هیچ می فهمی که من چه می کشم؟ هیچ می دانی که من چگونه می سوزم؟ من در بحبوحه جوانی باید بمیرم. برای چه؟ فقط برای آنکه از دیگران بهترم. فقط برای آنکه من بیشتر چیز می بینم و می فهمم. از آنجه دیگران لذت می بردند، من زجر می کشم... گذشته از این، از کجا معلوم است که من می بمیرم. شاید بهتر شدم. شاید عروسی حال مرا بهتر کرد. اصلا خود شما به من می گویید که من سل ندارم، من ناخوشیم تمام شده است. از کجا معلوم است که فروغ با من بد بخت می شود. شاید خوب بخت شد.»

مدتی حرف زد و من خیره به او نگاه می کردم. حرفاها آخرش این بود: «برای چه من باید از خود دفاع کنم. آن قوهای که مرا مسلول کرده و

می خواهد مرا بکشد، هیچ از خودش دفاع می کند؟ من هم قوهای هستم و  
باید میدانی برای بال و پر زدن پیدا کنم.»

حروفهای او که مرا قانع نکرد. اما راست می گفت. حرفها یش به دل من  
کارگر شد. در هر صورت هیبتی که عروسی او در وهله اول در من تولید کرد،  
تدریجاً برطرف شد اما از جای دیگر دلواپس بودم. می ترسیدم که تمام  
نقشه های خودش را برای من تعریف نکرده باشد، در هر حال با او موافقت  
کردم. قبل از خودش هم با فروغ صحبت کرده بود، مادر خسرو نیز از این  
عروسی خوشحالی می کرد و حاضر شده بود که همه نوع کمک کند، دکتر هم  
عروسی را تصویب کرده، متنها با احتیاط، و گفته بود: «ممکن است برای خسرو  
خیلی خوب باشد، شاید هم برای هردو خطرناک باشد.» خسرو نقشه خود را  
این طور برای من بیان کرد: «تصمیم گرفته ام ملکی را که در شهریار به من  
ارث رسیده است، بفروشم تقریباً ده تادوازده هزار تومان می شود، با این پول  
در گیلان شاید در لاهیجان و یا در نزدیکیهای دریا تکه زمینی می خرم و در  
همانجا خانه ای می سازم و مشغول رعیتی می شوم. اما خیال دارم که در  
همان خانه جدید عروسی بکنم.» مرا مأمور کرده بود که با مادر فروغ داخل  
مذاکره بشوم.

انجام همه این کارها قریب ۸ ماه و نیم طول کشید. مادر فروغ اگرچه  
ظاهرآکمی دل نگران بود از این که خسرو ناخوش است ولی خود او روی هم رفته  
این وصلت را آرزو می کرد. مادر خسرو سر این که پسرش خوشحالی می کند  
و گاهی هم می شود که با او هم می خندد، خیلی بشاش بود. حق هم داشت؛  
عروسی پسران و دختران برای پدران و مادران یادبود زنده ای از عروسی  
خودشان است. در رودسر در ساحل دریا خانه ییلاقی که رو به دریا دارای  
ایوان پنهنی بود و جلو آن یکسره شیشه کارگذاره بودند، ساخته شد. سه ماه  
تابستان خسرو و من مشغول ساختمان آن بودیم. موقتاً همان خانه خریده شد.  
خسرو عقیده داشت که زمین را بعدها وقتی که با اهل محل آشنا شدیم،  
خواهیم خرید. در ساختمان آن منتهای دقت بعمل آمد اما دستورهای خسرو  
طوری بود که خانه را مهیب جلوه می داد.

اسبابهای خانه را از بهترین مغازه ها با بهترین سلیقه خریدیم. من  
می گوییم بهترین سلیقه، اما سلیقه من نبود. مبلهای نرم، قالیهای خوش نقش

و نگار، پنجه‌پوشهای حریر، آویزها و قندیلهای برنجی کاراصفهان، پایه‌های چراغ که از چوبهای سنگین درست شده بود، همه اینها اگرچه قشنگ بود، اما خسرو رنگهای غریبی انتخاب می‌کرد. بیش از دوهزار تومان برای اثاثه اتاق خواب که خسرو آنرا «حجله‌گاه» نام گذارده بود، خرج شد. رنگ تمام اثاثه این اتاق طلایی بود. اما بازمی‌گوییم، سلیقه من این نبود. روز ۱۸ بهمن چون در تقویم نوشته بود که در این روز زناشویی مبارک است، عروس و داماد را در منزل مادر فروغ عقد کردند. همان روز فروغ و خسرو بهسوی روسر حرکت کردند.

پس فردای آن شب مادر خسرو و مادر فروغ بامن در یک اتومبیل هودسن از لا هیجان گذشتیم. قرار این بود که عروس و داماد طرف عصری وارد خانه جدید شده و ما صبح آنجا باشیم. باد شدیدی در راه می‌وزید، بطوریکه برف‌پاره‌ها را از روی درختان در هوا پراکنده می‌کرد. نعره‌هایی که معلوم نبود از حلقوم باد بیرون می‌آید و یا اینکه طبیعت از خود می‌دهد، تأثیر غریبی در گوش شنونده ایجاد می‌کرد. مادر فروغ و مادر خسرو می‌خندیدند، اما من منتظر بله‌ای بودم، من دلم شور می‌زد. اتومبیل از روی جاده پر از برف و گل می‌گذشت و هر لحظه ما را بسوی آن خانه که امروز بنظر من خانه وحشتناکی شده بود، نزدیکتر می‌کرد. ساعت نه و نیم اتومبیل مادم در خانه نگاهداشت. در باز بود. چطور کلفت و نوکر نبودند؟ در سرسرای خانه برخلاف انتظار هیچکس پیشواز ما نیامد. هنوز چراغ دیشب می‌سوخت، دود می‌کرد. در یک چنین روزی که باید عروسی جشن گرفته شود، روا نبود که این خانه این‌طور خاموش باشد. از پله‌ها بالا رفتم. در دالان طبقه اول یک نفر ارمنی که ویلونش را در دستش گرفته بود و یقه‌اش باز بود، روی نیمکتی خوابیده بود و خرخر می‌کرد. در تالار بزرگ چندتا بطری و گیلاس روی زمین افتاده بود. بعضی از چراغها هنوز روشن بودند. از مفری که ظاهراً معلوم نبود، باد سخت و سردی در تمام خانه می‌وزید، بطوریکه تمام پرده‌ها در تلاطم بود و قندیلهای را تکان می‌داد. در هر لحظه یکی از درها باز می‌شد، و با صدای مهیبی به دیوارها می‌خورد. من متوجه زنها نشدم، چون خانه زا می‌شناختم اول به اتاق خواب رفتم، لحاف‌های تخت درهم و برهم بودند. اما کسی آنجا نبود. باد از ایوان می‌آمد. با عجله بدانجا رفتم که پنجه را بیندم. باد سختی به

داخل عمارت می‌وزید و برف پاره‌ها در فضای آن می‌رقصیدند. از پشت پنجره دریا پیدا بود. آب کف کرده بود، امواج بشدت به دیوار خانه می‌خورد، مثل اینکه می‌خواهد اساس این خانه را سرنگون کند. نزدیک پنجره فروغ با پراهن سفید و بلندی با موهای آشفته روی زمین افتاده بود. من گمان کردم که مرده است؛ هیچ حرکت نمی‌کرد، بدنش یخ زده بود و پاهایش لخت بود. وقتی که نزدیکش رفتم و او را از زمین بلند کردم و به صورتش نگاه کردم با چشمش به دریا اشاره کرد.

\*

یک سال بعد فروغ هم به مرض سل مرد.  
او قربانی همه شد، این قربانی اوشد!

تهران‌سفروردین ۱۳۱۲



## عروس هزار داماد

بزرگی اتاق تقریباً پنج در چهار ذرع بود. بالای دیوارها در حاشیه سقف شله قرمز آویخته بودند. پرده‌های آبی رنگی که روی درهای روبرو به حیاط انداخته بودند، اتاق را تاریک و گرم می‌کرد. طرف دیگر اتاق، مقابل در آمدوشد، پرده دیگری که یراقهای کلفت و زردرنگی از آن آویزان بود، یک سه‌گوشی را تاریک و خفه می‌کرد. زیر آن یک میز بلند کم عرض گذاشته بودند. گنجه‌های دیوار، پشت میز، پرازشیه‌های خالی مشروب فرنگی بود، در خانه‌های پایین آن جعبه‌های سرخ و زردرنگ طلایی شکلات و شیرینی گذاشته بودند. بیشتر آنها عالی بود. در فاصله میان قفسه و میز روی صندلی درازی، زن چاقی که دوپستان شل او آویخته و از زیر پیراهن نمایان بود، شیشه‌های مشروب را تکان می‌داد و با حolle چرکتاب روی میز را پاک می‌کرد. بیرون اتاق دلانی بود که به خیابان متنه می‌شد. بالای در آن فانوس قرمزی تلو تلو می‌خورد. روی یک تکه مقوا نوشته شده بود:

“*Défendu pour les jeunes persans.*”

اما کسی به این تابلو اعتنای نمی‌کرد.  
در آن‌گوشه اتاق یک زن لاغر، بلند و میان‌بسته نشسته بود. هردو آرنجش را روی میز کوچکی تکیه داده، سرش را بطرف گیلاسی خم کرده، از میان نی زردرنگی شربت آبلیمو می‌مکید. زلفهای سیاهش از طرف چپ روی صورتش را پوشانده بود. چشمها یش خمار و خسته و بیروح بنظر می‌آمد.  
ساعت ده بود. یک‌نفر مرد ویلن بدست وارد اتاق شد، کلاهش را از سرش برداشت، نگاهی به توی آینه‌ای که به دیوار طرف راست کوییده شده بود انداخت، ویلن را روی پیانو گذارد. نزدیک زن چاق گنده رفت، آنجا شال‌گردن سفیدش را باز کرد. پالتویش را کند و به زن چاق گنده داد. موهای پشت سرش درهم و برهم می‌نمود، مثل اینکه هرگز شانه و اصلاح نشده

است. زن فوری یک گیلاس و دکا برایش ریخته، به او داد و او آن را به یک جرمه سر کشید، آنوقت طرف ویلنش رفت. چند دقیقه بعد پیرزنی گنده‌تر از زن چاق آمد. به همه سلام کرد، کیف سیاه و بزرگش را روی پیانو گذاشت، کلاهش را برداشت، دستی برسرش زد و همانجا نشست. سوسکی، همان زنی که در گوشه اتاق نشسته بود، بدون اینکه اعتنایی به مرد و یا زن تازه‌وارد بکند، شربت آب لیمو را می‌مکید. آنهای دیگر با هم فرانسه حرف می‌زدند. چون او را بازی نمی‌گرفتند او هم به آنها تکبر می‌فروخت.

ساززن جعبه ویلنش را باز کرد، کمان را از گیره رها کرد، بعد دستمال سفیدی را زیر چانه گذارد. سازش را کوک کرد و دومرتبه توی جعبه گذارد. آنوقت بطرف گرامافون رفت، یکی یکی صفحه‌ها را تماشا کرد، یکی را برداشت. سوسکی گفت: «بگذارید یکخورده راحت باشیم. صدای زق زق دیشب هنوز توی گوش من هست.»

ساززن مثل اینکه تابحال هیچ متوجه او نشده بود، برگشت نگاهی به او انداخت. می‌خواست که صفحه را کنار بگذارد که زن چاق گنده گفت: «سوسکی شما خیلی بد. چرا این نخند.» مقصودش این بود که چرا آنقدر بدگوشتی می‌کند. وقتی که ساززن این مطلب را شنید، سوزن را روی صفحه گذاشت و عروسک مخصوصی را روی میله وسط گرامافون قرارداد. صفحه که می‌چرخید عروسک نیز می‌چرخید و در اثر گردش، بادی زیر پاچین گشاد و کوتاه عروسک می‌افتاد و بلند می‌شد، بطوریکه پاهای عروسک تا نزدیک ران لخت دیده می‌شد.

آنوقت زن چاق گنده گفت: «امشب آقای ف. اینجا. دیگر گرامافون نه.» بعد به فرانسه به ساززن گفت: «می‌خواستم بدhem گرامافون را ببرند. این پیانو را شبی پنج تومان کرایه کرده‌ایم، خوبست؟»

زن گنده که جلوی پیانو نشسته بود دستی روی کلیدهای پیانو زده، صدای گرامافون با آهنگ پیانو مخلوط شد.

زن چاق گنده گفت: «گرامافون را برای این نگاه داشتم که اگر مشتریها بخواهند، باشد. اگر ببینم که عده مشتریها زیادتر می‌شود به شما اضافه می‌دهم.» صفحه‌ای که روی گرامافون می‌چرخید، آهنگ خراشنده‌ای می‌نواخت: "when I was happy."

سازن قوطی سیگارش را از جیب بیرون آورد، یک سیگار آتش زد. دود آن را به طرف زمین می‌داد. در این وقت یک نفر مشتری وارد اتاق شد، رفت روی صندلی پهلوی میز سوسکی نشست. دو مرتبه سازن متوجه سوسکی گردید. اما سوسکی خیره به مشتری تازه نگاه می‌کرد، سرتاپای او را برانداز می‌کرد؛ می‌شد پولی از او درآورد: «آقا چه میل داشتید؟»  
— چی دارید؟

معلوم بود که مشتری ناشی است: «هرچه بخواهید، کكتی، ویسکی، آبجو، شراب، شامپانی و ودکا.»

سازن خیره به سوسکی نگاه می‌کرد، یک نگاهی به گرامافون بعد به پیانو و بعد به ویلنš انداخت. چیز غریبی است! چه ارتباطی مابین زندگانی گذشته او و این اتاق است. پانزده سال می‌گذرد. پانزده سال است که او مثل دیوانه‌ها از شهر به شهر می‌رود. پانزده سال است که او آواره است. چطور امشب به فکر زندگانی است که او امشب در این اتاق پیدایش شده است؟ چطور امشب به فکر زندگانی قدیمیش افتاده است. سازن خود را یکی از برجسته‌ترین موسیقیدانهای دنیا می‌دانست، اما مردم؟ او خود را استاد هنرمند می‌دانست، مردم می‌گفتد که تو مطری. اما مردم که در زندگانی او حق رأی و قضاوت نداشتند. چرا حق داشتند بشرط اینکه می‌فهمیدند و قضاوت می‌کردند. از میان مهی که همان یک گیلاس ودکا در خاطره او تولید کرده بود، لب و دهان و گلو و خنده دروغی این سوسکی که معلوم نبود اسم حقیقی اش چیست، او را بیاد بعضی از تلغیت‌ترین و شیرین‌ترین تکه‌های زندگانیش می‌انداخت. چرا سازن شد؟ چرا خود را به این روز انداخت؟ امشب مجبور است که در مقابل سه تومان ادای نعره‌های سیاههای افریقا یی و عربده قرمز پوستان امریکایی را دریاورد. آیا مردم حق ندارند که از او بیزار باشند؟ مردم از کجا می‌دانند که چه قوه‌ای با او بازی می‌کند، کی می‌داند که چه عواملی او را اینطور کرده است؟ پانزده سال پیش بود. آنوقت مردم، پدر و مادرش، دوستانش او را سرزنش نمی‌کردند، از او بیزار نبودند. آنوقت نوزده سال بیشتر نداشت. اما از همان وقت معلوم بود که او در زندگانی آدمی نخواهد شد. در مدرسه تبلیغ بود، معلمین همه او را سرزنش می‌کردند. همه رفقای مدرسه‌ای او امروز تاجر و ملاک و کارچاق کن شده‌اند، کوچکترین آنها اقلام ماهی سیصد تومان حقوق

دارد. اما او را از کلاس پنجم متوسطه از مدرسه اخراج کردند. برای اینکه او تکلیفهای مدرسه‌اش را انجام نمی‌داد. در همان ایام، شب وقتی همه خواب بودند، روی پشت‌بام، در مهتاب با ستاره‌ها فال می‌گرفت، که آیا خوب است از خانه پدرش فرار کند یا نه. روزها بعضی اینکه مدرسه برود، تارش را برمی‌داشت و در خانه یکی از دوستانش می‌زد. گاهی شب‌ها از پشت‌بام همسایه صدای آواز دختری می‌آمد.

صفحه روی گرامافون تمام شد، یک صفحه دیگر گذاشت. نه اینکه او این آوازها را دوست می‌داشت، او فقط می‌خواست که فکرش مشغول باشد، می‌خواست خود را از عالم آن اتاق بیرون کند. می‌خواست در بیداری خواب بییند. سوسکی آن گوشه نشسته بود، شاید خوابش می‌آمد. چند نفر مشتری دیگر وارد اتاق شدند دور سوسکی ایستادند.

... بعد از چند وقت با آن دختر آشنا شد. یک شب هنگامی که همه خواهد بودند از روی پشت‌بام همسایه گذشت، دزد کی پشت دیوار خانه‌ای که از آنجا صدای آواز می‌آمد، رفت، او با یک خواهر بزرگترش و یک مرد دیگر که شاید پدر آنها بود، نشسته بود، از کتاب حافظ می‌خواند. گاهی بعضی شعرها را با آواز می‌خواند. پس از همان وقت تصمیم گرفت که حتماً موسیقی را کامل بگیرد تا بتواند اینجور موسیقی ایجاد کند. بعدها وقتی که آن دختر آواز می‌خواند، او هم با تار همراهی می‌کرد، بعد رفت فرنگ و آنجا ویلن یاد گرفت. بعد از چند سال آن دختر را خواستگاری کرد. اسمش سوسن بود. زن او شد. سوسن خوشگل نبود، چه اهمیتی دارد؟ برای آوازش عاشق او شده بود، در همان روزهای اول چند مرتبه برای او آواز خواند... اما این آواز آن آواز زمان بچگی نبود... آن موسیقی دیگر تکرار نمی‌شد... چقدر از دخترهای فرنگ عاشق موسیقی و جمال او شده بودند، اما او همه آنها را رد کرده بود، فقط به عشق آواز این دختر، اما این دختر که حالا زن او شده بود، دیگر آن جور نمی‌توانست بخواند. سوسن هم او را دوست نداشت. سوسن عشق می‌خواست، اما ساز زن آواز می‌خواست که آن دختر نداشت. وهم بود، دروغ بود، یک سال بعد چند مرتبه قهر. بعد طلاق. بعد، از آن شهر رفت. برای آنکه سوسن با یک مرد دیگر آشنایی پیدا کرده بود. ساز زن می‌دانست ولی نمی‌خواست که او را از خود براند، شاید یک مرتبه

دیگر آن آهنگ گمشده را پیدا کند، او فقط آواز این دختر را دوست می‌داشت، تن او مال هر کس که تنش را بخواهد. او چیز دیگری را دوست نداشت.  
مردم او را سرزنش کردند، بی‌غیرت، بی‌تعصب. مردم احمق!  
چند نفر از بیرون صدا زدند: «سوسکی! سوسکی!

برای آخرین دفعه که می‌خواستند از هم جدا شوند، سوسن یک مرتبه خواند، این آواز شبیه به آن آواز اولی نبود، اما بالاخره کسی آن را خواند که آن شب تابستان در آن خانه کوچک خوانده بود. آهنگهای بچگانه‌ای بود. اما باز یک چیزی داشت.

سازن آن آواز اولی و این آواز آخری که کمی شبیه به آن بود فراموش نکرده بود، اما هیچ وقت توانسته بود، آن را تکرار کند... لب حوض نشسته بودند؛ سوسن چادرش را انداخته بود و می‌خواست برود؛ مدت‌ها بود که دیگر نخوانده بود، اصلاً این دونفر با هم آنقدر نزدیک نشده بودند، که بتوانند حرفهای یکدیگر را بفهمند. همانطوری که همه زن و شوهرها با هم هستند، آن زن و شوهرهایی که با پول عاشق هم‌دیگر می‌شوند، درباره این دونفر این جور بود: چون سازن آن آواز را پیدا نمی‌کرد، زنش را دوست نداشت، شاید چون سوسن کسی دیگر را دوست داشت، آن آواز زمان بچگی که تظاهر عشق بچگی است، تکرار نمی‌شد. آن شب آخر مثل اینکه دلشان به حال یکدیگر سوت، برای آخرین دفعه خواستند باز هم راز دل گفته باشند، با زمزمه شروع شد، ف، ویلن‌ش را آورد. حوض را آب انداخته بودند. این دقیقه آخر مثل کابوس سنگینی او را زیر منگنه گذارده بود آنوقت سوسن را بوسید و گفت: «برو! از آن شب دیگر از زنها بیزار بود.

سازن نگاهی از زیر چشم به سوسکی انداخت، خنده‌های دروغی او، تلوتلودادن تنش؛ دست بکمر زدن او. مسخرگیهای او در نظر سازن زننده بود. با وجود این مثل این که امشب بعضی از آهنگهای آن آواز آخری، نه آن آواز اولی، یادش آمد، شاید شبیه به همان آوازی بود که از گرامافون بیرون آمد، شاید هم شبیه به موسیقی بود که از صورت سوسکی، از چشمهای پر از شهوت سوسکی، از تن استخوانی سوسکی، از موهای سیاه و زمخت سوسکی، از سرتاپای این دختر منحوس تراوش می‌کرد. فاصله این دختر با آن سوسن، مثل فاصله آواز شب آخر با آواز شب اول بود، اما بالاخره یک شباhtی بود.

زن چاق در اینوقت بطرف سازن آمده، دست روی شانه او گذارد و گفت: «آقا، آقا خیلی رفتی تو خط سوسکی» بعد به سوسکی اشاره کرده هرسه را دور پیانو جمع کرد. سازن مثل اینکه از خواب موحشی بیدار شده باشد دست به زلفها یش کشید و صورتش را توى آینه نگاه کرد. زن چاق گنده گفت: «سوسکی؛ امشب با مسیو خوب کار کن.»

سوسکی گفت: «اگر آنکه چند شب پیش بامن دعوا کرد باید خوب می شود سر او کلاه گذاشت، می دانید کدام را می گوییم، آنکه صورت پف کرده وقد کوتاهی دارد.»

در این ضمن از توى دالان صدای هیا هو بلند شد، یکی نعره می زد: «سوسکی! امشب بامن اول از همه باید برقصی.» یک نفر مرد کوتاه و کلفت، اما جوان، کلاهش را از سرشن برداشت، پالتوى خط و خالی را از تنفس کنده و بطرف سوسکی دوید، پشتسر او چند نفر دیگر وارد اتاق شدند، یکی از آنها که زلفهای سیاهش روی پیشانی آویزان بود، کترهای آواز می خواند، بعضی ها مست بودند و تلوتلو می خوردند، پشتسر آنها دونفر پیر مرد آمدند، یکی از آنها عینکش را روی وسط دماغش گذاشته بود و از زیر آن نگاه می کرد، باز عقب آنها چندتا زن دیگر با چادر و بی چادر آمدند. آنکه بکلی مست بود، به طرف سوسکی رفته، دستی به کمر او انداخته گفت: «تخم سگ، آن شب یک مرتبه بیشتر بامن نرقصیدی؟»

سوسکی گفت: «اوه، کرم را ول کن، کجا بودی که تا اینجا آمدی مستی؟»

همه زدند به خنده. سازن ویلن شروع شد. او فکر می کرد که اینها برای چه اینجور دیوانه هستند. اما خود او باز یک قلم عفو بر آنها می کشید. بنظر او آدمها یی که در این اتاق جمع بودند، می رقصیدند می خندي دند، گونه به گونه زنها چسبانده بودند، از آواز خراشندۀ ویلن او کيف می کردند، تن خود را به تن این زنهای مانند سوسکی می مالیدند، عرق صورت این زنهای را می لیسیدند، اینها کسانی هستند که اگر خارج از این اتاق دیده شوند، آدم شاید، مجبور است آنها را دوست بدارد، شاید مجبور است به آنها احترام بگذارد شاید مجبور است تملق آنها را بگوید، اما ممکن هم هست که بعضی، از آنها بدشان باید، از آنها بیزار باشند، شاید بعضی اینها را پست

می‌دانند. نسبت به آنها کینه می‌ورزند. بعضی از آنها رئیس آدم هستند. هریک از اینها خود را عامل و «فعال مایشاء» می‌دانند، در صورتی که همه اینها پیچ و مهره کوچکی در کارخانه بزرگی هستند، هر کدام از آنها را قوه مخصوصی بدینجا کشانده. سازن پهلوی خودش فکر می‌کرد: کی می‌داند که مرا چه قوه و یا چه قوه‌هایی بدینجا کشانده است؟... در ساعتهاي بعد از نصف شب دود تمام اتاق را فرا گرفته بود. بوی الكل توی ذوق می‌زد. سوسکی با قدبند و میان کمر بسته‌اش، مثل ماہی توی این جمعیت شنا می‌کرد. تن‌های آنها مانند صفحه‌های متحرك ماشین با همان آهنگ ساز بهم مالیده می‌شد.

تکان تمام جمعیت مثل حرکت یک لکوموتیو با همان جوش و خروش، با همان غلیان و با همان فشار رو به یک طرف بود. همه با یک آهنگ‌وول می‌خوردند، خیلی‌ها گونه‌هایشان را بهم چسبانده بودند. بوی عرق تنها زنها دماغ سازن را می‌سوزاند. همه مرد‌ها متوجه سوسکی بودند، سوسکی از وقتی که مست شده بود، گاهی نزدیک سازن می‌آمد؛ به او می‌خندید، با او شوخی می‌کرد، گاهی عمدتاً به او تنه می‌زد و بعد عذر می‌خواست یا نمی‌خواست.

سازن از میان آهنگ‌های بشاش نعره می‌کشید، اما کمی گوش می‌داد. دما غش تیر می‌کشید، دلش می‌سوخت. اما در صورت خشک و بی‌روحش هیچ اثری دیده نمی‌شد. آنها بی که در دنیا زیاد زجر کشیده‌اند، ماسکی روی صورتشان زده‌اند، آنها بی که زیاد گریه و بهمان اندازه زیاد ناله می‌کنند، اصلاً نمی‌دانند درد چیست. در ساعتهاي آخر شب قشر تاریکی از دود سیاه در فراز اتاق، ملايم موج می‌زد. جمعیت کمتر شده بود، اما آنها بی که آنجا بودند، همه مست و همه وارفته‌تر شده بودند، آهنگ موسیقی و آهنگ رقص هم ملايم تر شده بود. نواي خشک و بی ارتعاش سازمانند نعره گربه در شبهاي بهار با همه‌مه جمعیت مخلوط می‌شد. گاهی یک زن و یک مرد که آنجا کاملاً مست شده بودند، بلند بلند می‌خندیدند. صدای بهم خوردن گیلاسها و گاهی شکستن آنها بیشتر دیگران را به خنده می‌انداخت. مردم خسته شده بودند، اما بر عکس سازن تازه دیوانگیش گل کرده بود، او چشمهاي درشت‌ش را بسته و با صورت خشکی که مانند جمجمه مرده بنظر می‌آمد، بی اختیار کمان را روی سیمهای ویلن می‌کشید. یک مرتبه تمام جمعیت از نظرش

محوشد؛ خیال می‌کرد که این آهنگهای خشن که مردم را می‌خنداند از آن جعبه آهنی بیرون می‌آمدند. آره، این ادaha، این نعره‌های منحوس مال او نبود. گرامافون می‌زندن، عروسک هم با پاچین بالا زده، با رانهای لخت، روی آن می‌چرخید. تندتر، تندتر، هی، هی، سوสکی تنها با یک نفر دیگر وسط اتاق می‌چرخید، تندتر، تندتر، جمعیت دومرتبه به حرکت افتاد. ساززن هم تا می‌توانست کمان را روی زه یا سیم فشار می‌داد، بطوریکه موهای تن آدم هوشیار راست می‌شد.

جمعیت می‌خندید، کیف می‌کرد، عجب ساززن خوبی آورده‌اند. اما در نظر ساززن تمام این ولوله و هیاهو محو بود. آن عروسک بزرگتر شد، حالا شکل سوสکی را به خود گرفت. سوสکی چرا تنها می‌رقصید؟ الان مگر دستش را به گردن آن مرد کلفت و کوتاه با صورت پف کرده نینداخته بود؟ مگر تنش را روی دست او تکیه نداده و مثل مرغ در هوا شناور نبود؟ حالا سوสکی هم تمام شد. مه سیگار تبدیل به ابرهای سفیدرنگی شد که ماهتاب را بپوشاند، اما باد ملایمی آنها را پراکنده کرد. از دور از پشت بام همسایه صدای آواز سوزناکی می‌آمد. یک آواز مهیب. دومرتبه سوسکی، دومرتبه آن صورت پف کرده شهوانی مرد قد کوتاه... باز هم عروسک... باز ویلن او... باز خنده و قهقهه و صدای قی کردن آنها یکه تک تک بیرون می‌رفتند، باز هم کثافت و باز هم نکبت. اما برای ساززن باز نعره و باز درد توی همان اتاق. در همان اتاق همه رقصها خسته شده بودند، همه منتظر بودند که اقلاً یک دقیقه هم شده است، موزیک تعطیل کند. اما ساززن تازه خودش را فراموش کرده بود، تازه فراموش کرده بود که فردا هم زنده است، تازه فراموش کرده بود آنها یک را که هیچ وقت به فکر او نیستند. نگاهی به جمعیت و نگاهی هم از زیر چشم به سوสکی انداخت؛ این زلفها، این گلو را او می‌شandasد اما سوสکی کجا، سومن کجا؟ چرا فاصله آنها با هم مانند نغمه‌های ویلن او از یک موسیقی حقیقی است. چرا، رابطه‌ای هست. چشمها یش سیاهی رفت. باز چند گیلاس پی در پی کنیاک خورد. اتاق در نظرش تاریک شد. باز هم همان شب لب حوض، این دفعه خود سومن بود. آن وقت آن آواز مهیب، آن شعری که هزاربار در خواب و بیداری شنیده بود و از یادش رفته بود!

سستی غریبی بر او مستولی شد. انگشت‌های دستش سرد و یخ زده شد.

مثل اینکه آن آهنگ داشت یادش می‌آمد. دومرتبه جوان شد، مثل اینکه جانش را داشتند ازش می‌گرفتند.

جمعیت خسته گمان کرد که ساززن دیگر فرسوده شده است. می‌خواهند نفسی تازه کنند. سوسکی می‌خندید اما معلوم بود که دروغی می‌خندید. بلند حرف می‌زد. می‌خواست خودش را مشغول کند. ولی در باطن، وضعیت ساززن در او هم تأثیر کرده بود. صدایش می‌لرزید. پیانوزن با دستمال عرق پیشانیش را پاک می‌کرد. سوسکی هم یک گیلاس کتکی خورد. تمام اینها چند ثانیه پیشتر طول نکشید. ساززن دومرتبه شروع کرد. چند نفر یک مرتبه ریختند بطرف سوسکی، او هم کسی را که از همه بدتر کیب تر بود، پیرتر بود، انتخاب کرد. چرا دیگران تعجب می‌کنند؟ به این آهنگ که نمی‌شد رقصید. مرد که دیوانه شده‌ای!... احمق با این سازکه نمی‌شود رقصید. از همه پیشتر پیرمرد بدتر کیب که می‌خواست با سوسکی برقصد عصبانی شد. او لهجه ترکی داشت، ولولهای در جمعیت افتاد... یکی داد زد: «مرد که گریه و نالهات را بگذار برای خانه ننهات!» زن چاق از پشت میز بیرون آمد، بزحمت از میان جمعیت گذشت. بسوی ساززن آمد و گفت: «آقا، آقا این ساز خوب نه» فارسی گفت که مردم بفهمند. بعد همین را به فرانسه تکرار کرد، اما او که نمی‌دید، او که نمی‌شنید، او در این لحظه این زندگی را از دست داده بود. او چشمهاش را بسته بود، در صورتش اما هیچ اثری دیده نمی‌شد، همان نقاب بیروح در صورتش بود. زن می‌خواست ویلن را از دست او بگیرد. اما سوسکی که تابحال در عرض این چند دقیقه مثل مرده خشکش زده بود، بطرف زن چاق گنده رفت، دست او را گرفت و گفت: «صبر کنید. صبر کنید!»

همه ساکت شدند، سرجای خود نشستند، دیگر پای سوسکی در کار بود... پیرمرد ترک را سوسکی آرام کرد، صورت و لب او را ماج کرد. در وسط اتاق سوسکی ایستاده بود، آنها یکه هنوز حرف می‌زدند، و یا ایستاده بودند، او ساکتشان کرد، بهر کدام وعده‌ای داد. از هیچکس صدا در نمی‌آمد، حالا دیگر ساززن چشمهاش را باز کرد. خود را با سوسن، اما نه با سوسکی تنها دید. این خود سوسن بود. این همان دختری است که از روی پشت بام آواز می‌خواند اما آن آواز دیگر یادش نمی‌آمد. این همان زنیست که لب حوض آن نفمه‌ها را خواند و به او یادداد... آهسته بسوی او رفت. سوسن می‌ترسید و

پس پسکی می‌رفت، آنوقت کمان را روی سیم غلت داد، آواز شب آخر بیادش آمد، این آواز روح زمان جوانی او بود اما آن آواز زمان بچگی دیگر تکرار نشد، اما گریه بود، سوسن می‌لرزید، عقب می‌رفت، دستش را گوشة میز کnar اتاق گذارد، تنهاش را بعقب تکیه داد، همه جمعیت خیره باین دونفر نگاه می‌کردند؛ چه خوب بازی درآورده بودند، هیچ نمایشی از این قشنگتر نمی‌شد اما بیموقع، آنها تازه می‌خواستند با سوکی لاس بزنند، گریه ویلن شدیدتر می‌شد، تأسف می‌خورد از اینکه چرا زندگانیش هدر رفته است. انتقام می‌خواست بکشد، از آن عواملی که او را به این روز انداخته‌اند، آنوقت سوسن خواند، آواز خواند، همان شعری را که در شب اول خوانده بود، اما با آن آهنگی که در شب آخر خوانده بود، همان جوری که لب حوض، هنگامی که آب ملایم شرشر می‌کرد، خوانده بود:

مجود رستی عهد از جهان سست نهاد که این عجوزه عروس هزار داما داست  
کلمه «داماد است» با آن کشش و هیبت آن تمام نشده بود که صدایش پیچید، از هیبت مصرع آخر، آنها ییکه مست بودند، بد مست شدند، بعضی از اتاق بیرون رفتند، بیشتر از ترس نشستند اما سوسن یک مرتبه از جا پرید. ساز را از دست ساززن گرفت بر زمین زد، ترق، سیم‌ها از هم گسیخته شدند.

همینکه ویلن بر زمین افتاد ساززن هم فریاد زد، نعره کشید همان‌طوری که حیوانات وحشی تیر خورده نعره می‌کشند، همه ترسیدند، زنها پالتو خود را تن کردند. سوکی هم از اتاق بیرون رفت.

جمعیت یکی یکی از کnar ساززن گذشت، او نگاهش را رو به زمین به ویلن دوخته بود، دست‌هایش آویزان بود، چشم‌هایش باز و بیروح مانند چشم‌های عروسک گچی بود، سرتاپا مثل یک مجسمه آنجا ایستاده بود، تنها پیانوزن دلش بحال او سوخت، خواست او را بنشاند، اما ساززن او را عقب زد. از بیرون صدای «سوکی! سوکی!» می‌آمد، همه جز پیانوزن از اتاق بیرون رفته بودند، در دالان صدای زن چاق می‌آمد که با مشتريها سرپول دعوا داشت.

ساززن مثل اينکه کمرش شکسته باشد، با ملایمت خم شد، ویلن را از روی زمین برداشت، سیمهای پاره آویزان بودند. مانند جوان تازه عاشقی که دست به زلفان یارش بزنند، دستی به سیمهای کشید، آنها را نوازش کرد، این

سیمها به منزله تاروپود جان او بودند، اما یک سیم هنوز بود، یک سیم. این آهنگ که یادش رفته بود دیگر نباید از یادش برود. این آهنگ، شبیه به آن آهنگ شب اولی بود، آن آهنگ شب اولی یک عمر تمام با او بازی کرده بود. شاید آهنگی اصلاح نبود، قوه مرموزی بود، که تن و جان او را زیر گرزهای محکمی می کوفت، هرچه بود، دیگر برگه آن نباید از یادش برود. یک عمر بهدر رفته بود، حالا باید انتقام کشید... با این آهنگ دیرینگ... دیرینگ... عروس... داماد... دنگ.

سه سیم پاره شده بود، او هم زد به سیم آخر.

## تاریخچه اتاق من

بالاخره خودم را از آن محله کشیف راحت کردم. دیگر مجبور نیستم هر شب خورش بادنجان بخورم. از دادهای خوشقدم باجی و فاطمه سلطان راحت شدم. دیگر کسی جرأت نمی کند، صبع موقعی که من خواهیده ام پشت در اتاق چرت چرت جارو کرده و خاک لای آجرها را توی اتاق من بزند. دیگر کسی جرأت نمی کند که دست به کتابهای من بزند، از دست کاسه آب یخ هم راحت شدم. هر وقت دلم می خواهد گرامافونم را کوک می کنم و موزیک می شنوم. دیگر تا یک سال پس از مرگ عمه قزی موزیک در خانه من قدغن نیست. روزهای قتل هم می توانم موزیک بزنم. موقع شام من دیگر بسته به این نیست که «آقا تشریف بیاورند.» روزهای جمعه صدای گریه بچه عمه قزی مرا از خواب بیدار نمی کند. در محله بالای شهر در یک خانه ارمنی دوتا اتاق اجاره کرده ام. اینجا این دوتا اتاق را آن جوری که دلم خواسته است، زینت کرده ام. کتابهایم را آن طوری که دلم خواسته است دم دستم گذاشته ام، یک میز دارم چند تا صندلی، پرده های اتاقم قلمکار است، قالی قشنگ زیر پایم نیست، اما از این زیلو بیشتر خوشم می آید. زیلوی من تازه بافت است، اما قالیهای خانه خودمان مال دویست سال پیش است، این زیلو را به سلیقه خودم خریده ام، مطمئنم که یک نفر و بایی روی این قالیچه نمرده است. یک اتاق کار و یک اتاق خواب دارم، همه رفقا به من رشک می برند. یکی از آنها امروز آمده بود اینجا. از دو اتاق من خوشش آمد. به من می گوید: «من از دست عمه پیر و مادرم دیگر خسته شدم. اینجا دیگر اتاق خالی نیست؟» من گفتم: «چرا اتاق پهلوی خالی است! ولی من نمی دانم که اجاره می دهند یا خیر. اصلا تا بحال ندیده ام که در این اتاق باز شود. امروز عصری از صاحب خانه ام مادام ها کوپیان می پرسم و شب که هم دیگر را می بینیم به تو خبر می دهم...»

\*

«مادام هاکوپیان یکی از رفقاء من از وضعیت خانه شما خوشش آمد. شما می‌توانید یک اتاق به او اجاره بدهید؟»  
— نه؛ من اتاق ندارم.

— چطور؟ این اتاق پهلوی اتاق من مگر خالی نیست؟

— چرا، ولی این اتاق را من به کسی اجاره نمی‌دهم.

— تعجب می‌کنم، برای آنکه می‌بینم که آرداشس پسرتان که هر- وقت از شاهی می‌آید، در این اتاق منزل نمی‌کند.

— حق باشماست، اما این اتاق مال پسر بزرگترم آرشاویر بود. از وقتی که او مرد، دلم راضی نمی‌شود که آنرا به کسی غریبه اجاره بدهم، اتاق خوبی هم هست، می‌خواهید ببینید.

مادام هاکوپیان بلند شد و من عقبش رفتم، این خانم تقریباً چهل و پنج سال از عمرش گذشته است، در قدیم بطور یقین جزو خوشکلها حساب می‌شده، اما حالا خیلی شکسته شده است، در ایران بدنیا آمده اما جوانی خودش را در روسیه بسر برده است! روسی خوب حرف می‌زند، بهتر از من روسی بلد است، از بیست و پنج سال پیش یعنی از وقتی که شوهر کرده، در ایران زندگانی می‌کند. فارسی را هم خوب حرف می‌زند، اما بالاخره لهجه او ارمنی است. بامن روسی صحبت می‌کند. مادام هاکوپیان از آن زنهای کاری و زرنگ دنیاست. از هفده سال پیش که شوهرش فوت کرده، خودش زندگانی دوتا پسرش آرشاویر و آرداشس را اداره می‌کرده است. خودش آنها را به مدرسه گذارد و زبان روسی به آنها یاد داده است. این طوری که حرف می‌زند، معلوم است که آرشاویر پسر بزرگتر را که 'حالا فوت کرده است، بیشتر دوست داشته است. از قرار معلوم او سیبی بوده که با پدرش نصف کرده بودند. یک عکس او را من در اتاق دیدم. صورت گرد پف کرده و شهوانی داشت. از حیث شکل، اندام، اخلاق، از هر حیث آرشاویر شبیه پدرش بوده است.

مادام هاکوپیان کلید را آورد، در اتاق را باز کرد، اول خودش داخل شد. بعد مرا راه داد. روی میزی که کنار پنجره گذاشته شده بود مقدار زیادی کاغذ و کتابهای جلد نشده، گذاشته بودند. اسبابهای صحافی آنجا بود، روی همه آنها خاک نشسته بود. این نظر نیمکتی بود که روی آن یک قالیچه بود،

آنطرف مقابل میز یک بخاری کوچک آهنی بود. از این اسبابها گذشته در و دیوار اگرچه خالک آلوده بود، اما خود اتاق تمیز بنظر می‌آمد. چیزی که جلب توجه آدم را بکند، در آنجا دیده نمی‌شد. مادام هاکوپیان از دم در که تا- بحال ایستاده بود نزدیک‌تر آمده با انگشتیش به دیوار اشاره کرد و گفت: «ببینید این جای پنجه خونین پسرم است. هنوز دلم طاقت نیاورده که این لکه‌ها را پاک کنم. ازان موقع تا بحال من اسباب‌ها را گردگیری نکرده‌ام، خالک را ببینید. هر روز تولدش یک‌سته گل می‌گذارم روی میز، پهلوی عکسش. اینها خشک می‌شود و همینجا می‌مانند.»

بعد دستمالش را از توی سینه‌اش بیرون کشیده، شروع کرد به‌گریه کردن. من راستی راستی دلم سوخت. فهمیدم که علت پیری این زن قطعاً همین قضیه بوده است. زیر بازویش را گرفته توی اتاقم آوردم و برای دلداری او گفتم: «مادام، شما واقعاً خیلی مصیبت کشیده‌اید من هیچ نمی‌دانستم. این چند مرتبه که آرداشس اینجا بود، او هم راجع به‌این موضوع بامن صحبت نکرد، مگر پرسش‌ها خود کشی کرده است؟»

مادام هاکوپیان روی صندلی من پای بخاری نشست و گفت «نه، خود- کشی نکرده است. هرچه باشد من زن هستم و گریه می‌کنم، دلم یک‌خوردۀ آرام می‌گیرد. اما امان از آرداشس شما چه می‌دانید که او چقدر مصیبت کشیده است، می‌دانید وجود انش راحت نیست، او هنوز خیال می‌کند که مردن آرشاویر تقصیر او بوده است.»

وقتی که من قضیه مرگ آرشاویر را از مادام هاکوپیان پرسیدم، تفصیل را اینجور برای من نقل کرد:

«هرچه شد توی این اتاق شما شد. این اتاق تاریخچه‌ای دارد. تقریباً در چهار سال پیش یک روز یک زن و شوهر آمدند و این دوتا اتاق را اجاره کردند. آن مرد آلمانی بود، از اسرای جنگی بود که در روسیه مانده و بعد به ایران سه‌هاجرت کرده بود. زشن روسی بود. شما در پهلوی بوده‌اید؟ قدیم بجای همین محلی که الان بولوار است، یک هتل بود، مال یک‌نفر روسی. این زن دختر او بود. من نمی‌دانم از کجا سراغ خانه مرا گرفته بودند. ظاهراً چون روسی بلد بودند، می‌خواستند در خانواده‌ای که به زبان روسی آشنا باشد، منزل کنند. یک‌روزما نشسته بودیم، طرف عصر بود، دیدیم مادام شولتس وارد

خانه شد. این زن جوان بود، بلند قامت، چشم‌های زاغی داشت، موها یش بور بود. خیلی خوشگل نبود، اما یک چیزی داشت که مردها را جلب می‌کرد می‌دانید همیشه سردماغ بود و ترو تمیز. به من گفت که شوهر من در پهلوی مهندس بوده است و مدت‌هاست که آنجا کار می‌کرده است. چند وقت پیش روزی سر ساختمان یک تیرآهن از زیر پایش در رفته و به زمین خورده است. از آنوقت تا بحال گرفتار مرض عجیبی شده و مدتی است که چشمش کم‌سوشده و حالا دیگر اصلاً نمی‌بیند. او را آورده‌ایم که در تهران معالجه‌اش کنند. او جهت کورشدن شوهرش را این‌طور گفت اما بعد‌ها از دیگران چیز‌های دیگر شنیدم، به‌حال علت اصلی آخرش معلوم نشد، من حرفی نداشتیم و گفتم چه بهتر، وقتی که زن و شوهر در این دو اتاق منزل کنند، در درسرش برای من کمتر است، غافل از اینکه این زن و شوهر بلای جان من خواهند شد. وقتی که مادام شولتس می‌خواست برود، هوا تاریک شده بود. من آرشاویر را که توی اتاقش مشغول کار کردن بود، صدا زده گفتم: مادام را راهنمایی کن، مبادا در راه پلکان زمین بخورد. وقتی که آرشاویر دو مرتبه بالا آمد، به من گفت: ماما، این زن کنی بود؟ گفتم: این زن یک نفر آلمانی است. اسمش مادام شولتس است، این دو اتاق را به او و شوهرش اجاره دادیم.

«روز بعد مسیوشولتس و خانمش وارد شدند، من اتاقها را—یعنی همین دو اتاق را—به‌آنها نشان دادم، خودشان که اسباب نداشتند من اثاثیه به‌آنها دادم، اتاق را قشنگ درست کرده بودم، از حلاش بهتر بود، مسیوشولتس کور بود. اما یک کوری مخصوصی داشت. او را پیش تمام دکترهای معروف برده بودند. همه اینها یک کلام گفته بودند که ما در چشم شما عیوبی نمی‌بینیم، اگر چیزی باشد مرض عصبی است، آنرا فقط دکترهای متخصص در پاریس و برلن و وین می‌توانند معالجه کنند.»

وقتی مادام‌ها کوپیان گفت دکترها مصلحت دیده‌اند مسیوشولتس به دکترهای پاریس و برلن و وین مراجعه کند من پیش خودم فکر کردم که لابد کوری او سببی غیر از آنچه مادام هو کوپیان برای من نقل کرده، داشته است و خواستم از او حکایت‌هایی را که از دیگران شنیده بود، بپرسم. اما مادام‌ها کوپیان حرف می‌زد و خیلی متأثر بود: «روزبروز این مرد چشمش بدتر می‌شد. این او اخر اصلاً هیچ نمی‌دید.

خودش مکرر می‌گفت: اگر در آلمان بودم به‌این درد مبتلا نمی‌شدم، اما دکترها مخصوصاً گفته بودند که باز ممکن است یکروز چشم‌ش بخودی خود بینا شود. بعد از چند وقت پولشان تمام شد، یک مقداری کلني آلمانی به‌آنها کمک می‌کرد، اما از این که امرشان نمی‌گذشت، زنش برودری دوزی خوب بلد بود، بوسیله یک نفر صاحب منصب که از پهلوی او را می‌شناخت، داخل خانه‌های اعیان شده بود و به دختران آنها قلاب‌دوزی، خیاطی و توری بافی یاد می‌داد و از این راه تا اندازه‌ای زندگانی آنها اداره می‌شد. شوهرش مسیوشولتس اغلب تنها بود. همین پهلوی پنجه و اگر تابستان بود در ایوان می‌نشست و فکر می‌کرد. خدا می‌داند که چه فکر می‌کرد؟ تا آنروزی که این قضیه اتفاق افتاد، دلم برایش ضعف می‌رفت، اصلاً مثل پسرم او را دوست داشتم، آخر می‌دانید، این خیلی بد دردی است، آدم چشم داشته باشد و بعد کور شود، بیچاره صبح تا غروب همین جا نشسته بود و فکر می‌کرد، گاهی اگر کسی توی اتفاق می‌آمد و با او صحبت می‌کرد، حواسش پهلوی خودش بود و نمی‌فهمید. بعد از ظهرها که پسرم آرداشس از مدرسه به‌خانه می‌آمد، می‌رفت توی اتفاق او و آنجا برایش کتاب می‌خواند. شولتس از کتابهای دوستویسکی خیلی خوشش می‌آمد. کتابهای آلمانی را که به‌روسی ترجمه شده بود، آنها را می‌خرید و آرداشس و گاهی هم البته بندرت زنش برای او آنها را می‌خواند. زنش را خیلی دوست می‌داشت، اصلاً یک زن و شوهر مهربانی بودند. مثلاً یادم می‌آید که مسیوشولتس سوهای بوری داشت. گاهی سرغذا خوردن یک دسته از موهاش روی پیشانی می‌افتاد. خودش که نمی‌دید. زنش با یک جور لطیفی دست می‌انداخت و با انگشتانش زلفهای او را از روی پیشانیش رد می‌کرد، در این صورت مسیوشولتس دست زنش را می‌بوسید. اصلاً وقتی که به‌شوهرش نگاه می‌کرد، مثل این بود که می‌خواست با چشمانش او را ناز کند، بطوریکه او با وجود کوری بتواند احساس کند. مسیوشولتس هم زنش را خیلی دوست داشت، مثلاً او دلش راضی نمی‌شد که زنش بی‌خودی پهلوی او بنشیند. اغلب به‌خانمش اصرار می‌کرد که بی‌خودی در خانه نمان، برو به‌سینما، برو برقص، برو، اینجا تنها نشین، با وجود این خیلی هم نسبت به زنش حسود بود و دست و دلش برای او می‌لرزید. اگر یک شب بی‌خبر دیرتر از ساعت هشت به‌خانه می‌آمد، دستپاچه می‌شد، بیقراری می‌کرد، هر آن

دست به دیوار خودش را به ایوان می‌رسانید سرپله‌ها می‌ایستاد و بدون اینکه چیزی ببیند در تاریکی نگاه می‌کرد، در سر جایش تکان می‌خورد، هر کس را می‌دید از او می‌پرسید: خانم مرا ندیدید؟ باز دست به دیوار خودش را به اتاق می‌رساند، همین طور تا وقتی که زنش می‌آمد. گاهی هم می‌شد که مدام شولتس با پسر بزرگترم آرشاویر یا آرداشس به سینما می‌رفت اما مadam شولتس نمی‌خواست که تنها به مجالس رقص برود. می‌گفت: چون تو همراه من نیستی، من حاضر نیستم که به مجلس رقص بروم، با کس دیگر هم خوش نمی‌آید.

«نوئل سال ۱۹۳۱ بود ما همه جمع بودیم و بطرز آلمانی عید گرفته بودیم. درخت کاج را زینت کرده بودیم و همین جایی که الان میز تحریر شماست، روی یک عسلی گذاشته بودیم. من به مسیو شولتس ترجمه روسی یک کتاب آلمانی بخشیده بودم. همه برای یکدیگر عیدی خریده بودیم و مال هر کدام را روی میز جداگانه‌ای چیده بودیم. آواز خواندیم و شراب خوردیم آخر شب همه خسته خوابیدیم. طرفهای صحیح بود، یعنی هنوز هوا تازیک بود، که من دیدم از اتاق مسیو شولتس صدا می‌آید، تا من از جایم بلند شدم، دیدم سرو صدا زیاد شد. مسیو شولتس صدا می‌زد: «کاچا، کاچا!» کاچا، اسم زنش بود. من هراسان پریدم طرف راهرو، دیدم پسرهای مدام شولتس هم توی راهرو هستند. همین که من در اتاق را باز کردم دیدم که مدام شولتس توی اتاق شوهرش رفت. من خیال کردم مسیو شولتس حمله گرفته است. عقب مدام شولتس توی اتاق رفتم. مسیو شولتس وقتی که صدای مرا شنید، گفت: مدام، من الان چشم داشتم ستاره‌های آسمان را دیدم. بعد از زنش پرسید: تو کجا بودی؟

«من منتظر جواب مدام شولتس نشدم. از اتاق بیرون آمدم دیدم که آرداشس و آرشاویر با پیراهن خواب پهلوی هم ایستاده‌اند، رنگ هر دوی آنها پریده بود، آرداشس به برادر بزرگترش می‌گفت: «پس توی اتاق تو چکار داشت؟»

مادام‌ها کوپیان اینجا آهی کشید و گفت «هر بلایی که سر مردم می‌آید، از دست زنهای بد است.»

من فقط یک کلمه گفتم: «عجب!»

«اما روز بعد باز مسیو شولتس کور بود، او را پیش دکتر آلمانی سفارت

بردند. او گفت: بله، ما گفته بودیم که در ساختمان چشم او نقصی نیست، مبتلا به مرض عصبی شده و باز هم ممکن است که روزی چشمهاش باز شود. در آلمان او را زود معالجه می‌کنند. اما آن روز ظهر در سرناهار یک وضعیت غریبی در خانه ما برپا بود، آرداشس اوقاتش تلغخ بود، با هیچکس حرف نمی‌زد. آرشاویر اصلاً سرگذا نیامد، به عندر اینکه چندتا کتاب تازه برای من آورده‌اند و من باید تا عصری صحافی آنها را تمام کرده به صاحب‌ش بدهم. مسیوشولتس حالت بد بود. نمی‌خواست غذا بخورد. مادام‌شولتس دیگر زلفهای شوهرش را که روی پیشانیش افتاده بود، صاف نکرد. فقط یک مرتبه حوله دهن پاک کنی را دست او داد که لب و دهنهش را پاک کنند، در صورتی که در موقع دیگر خود مادام‌شولتس این کار را می‌کرد. فقط من بیچاره بیگناه بودم. از همه بدتر این است که ماه‌ها که مادر هستیم خیل می‌کنیم از همه کس نزدیکتر به بچه‌هایمان هستیم، در صورتی که اینجور نیست، مادر از همه کس به بچه‌هایش غریب‌تر است. بچه‌ها به رفیق‌هایشان هزار چیز می‌گویند که یک چیز آنرا به مادرشان نمی‌گویند. نه آرشاویر، نه آرداشس اصلاً به من یک کلام نگفتند که چه اتفاقی مایین آنها رخ داده است، شما را به خدا بینید، در اینصورت چه حال به آدم دست می‌دهد. آن روز بعد از ظهر هر چه به آرداشس اصرار کردم نمی‌خواست دیگر برای مسیو شولتس کتاب بخواند. می‌گفت: چرا زنش یک شب نشده که پهلوی او بماند، سر او را گرم کند؟ راست هم می‌گفت، ما که کاسه گرمتر از آش نبودیم. تقریباً یک سال بود که مادام‌شولتس اصلاً دیگر به هیچ کار شوهرش کاری نداشت. درست است که زندگانی شوهرش را اداره می‌کرد، اما دیگر اصلاً دست به سیاه و سفید نمی‌زد. گاهی می‌شد که شوهرش سه روز بواسطه کسالت در رختخواب خواهد بود و بسختی از اتاق بیرون می‌آمد. زنش نه شب به خود برای او بیخوابی می‌داد و نه برای بیرون آوردن او از اتاقش دستش را می‌گرفت، ولی غالباً دو ساعت و سه ساعت در اتاق پسرم آرشاویر می‌نشست با او حرف می‌زد و کار کردن او را تماشا می‌کرد. یک دفعه آرشاویر چند روز ناخوش شد و تب می‌کرد، مادام‌شولتس متصل پیش او بود، آشش را بهش می‌داد، جابجاش می‌کرد، غذایش را مواظبت می‌کرد، یکمرتبه با من دعوا کرد که تو چرا برای پسرت دلسوزی نمی‌کنی. من اوقاتم تلغخ

شد به او گفتم: خواهش دارم که شما دایه مهربان‌تر از مادر نباشید. با وجود این جرأت نمی‌کردم در باره این زن خیال بدی بکنم والا نمی‌گذاشتم که در این خانه بماند.

«از آن شب دیگر آرداشس به اتاق مسیو شولتس نرفت اما از طرف دیگر صحبتی هم که مایین ما با زن و شوهر کدورتی تولید کند، پیش نیامد. اما می‌دانید، به قول خود آلمانها هوای خانه ما سنگین و آبستن رعدوبرق بود. می‌فهمید چه می‌خواهم بگویم خبری در خانه ما نبود، همه با هم حرف می‌زدند، هیچکدام با هم قهر نبودند، اگر کسی غریبه به خانه ما می‌آمد هیچ گونه احساسی برای او دست نمی‌داد. روزها من خودم می‌رفتم، اتاق مسیو شولتس را جمع‌وجور می‌کردم، اغلب اینجا نشسته بود، برای اینکه هوا سرد بود و بخاری هم اینجا بود (مادام با دستش اشاره کرد) برحسب ظاهر هیچ فرقی نکرده بود. اما هوا آبستن رعدوبرق بود. من احساس می‌کردم که خبری خواهد شد. رعد و برق با پستی بشود.

«یک هفته از قضایای آن شب گذشت، تا اینکه شب اول سال رسید. هیچ یادتان هست شب اول سال ۱۹۳۲ هوا خیلی سرد بود ما از آن اتاقی که روزها با شما غذا می‌خوریم، آمدیم این اتاق. چون اینجا کوچک‌تر و دنچ‌تر بود. من برای آنکه این دو برادر و این زن و شوهر را از وضعیتی که گرفتار شده بودند، و از همه بیشتر ضرر شد من می‌رسید نجات دهم از پول خودم جشن مفصلی تهیه کردم. برای سرشب یک غاز پخته بودم. می‌دانید آلمانها چه جور غاز می‌پزند. با اویشن اما بدون روغن غاز را در دیگ آهنی می‌گذارند تا با همان چربی خودش سرخ شود. اگرچه آنها این غاز را روز عید مولود مسیح می‌خورند ولی چه فرقی برای ما داشت. مقصود من این بود که غذای خوب روی میز بیاید، شراب خوبی تهیه کرده بودم، آبجو آلمانی خریده بودم آداب دیگر آلمانی را تا آنجا که ممکن بود، مراعات کرده بودم، مثلاً پرتقال و نارنگی و گردو و فندق و قیصی بعد وفور بود. بچه‌ها لباس‌های مشکی تنستان بود، مسیو شولتس هم همینطور. زنش لباس سفید قشنگی تنش کرده بود. آن شب راستی راستی قشنگ شده بود، من از پسرخواهرم صفحه‌های خوب گرامافون گرفته بودم، تمام وسایل عیش و تفریح را در خانه آماده کرده بودم. همه چیز، اما می‌دانید آن چیزی که مخصوص مجالس انس است، دل پاک،

دل خالی از کینه، آنرا من نمی‌توانستم تهیه کنم. هرچه کردم مجلسمان روح نگرفت. شراب خوردیم مادام شولتس یک رومانس روسی خواند، دسته جمعی آواز خواندیم، گرامافون زدیم. حتی مسیوشولتس کمی مست هم شد، همه خنده می‌کردیم، اما باز می‌گوییم، هوای خانه ما آبستن رعد و برق بود، من این را آن روز و آن شب احساس می‌کردم، اماندانسته، البته اگر می‌دانستم که هرجویی بود، جلوگیری می‌کردم. تقریباً ساعت نه شد. شما که فرنگستان بوده‌اید و می‌دانید که برای شب اول سال ساعت نه تازه اول شب است. اما همه خسته شده بودند.

«یک مرتبه مسیوشولتس از زنش پرسید: کاچا خسته شدی؟

— نه، خسته نشدم، اما خوب چکار بکنم؟

— کاچا بلندشو برو برقص، برو به «استوریا» برو به برلینیرهوف.

— چه حرفها می‌زنی، من تنها پاشوم بروم آنجا چکار بکنم؟

«مسیوشولتس همانطوری که روی صندلی نشسته بود، بدون اینکه کمترین اثری در صورتش ظاهر بشود، گفت: کی می‌گوید که تو تنها بروی. من از آقای آرشاویر خواهش می‌کنم که همراه تو بیاید، آقای آرشاویر، شما که البته خواهش مرا رد نمی‌کنید.

«آرداشس یک مرتبه از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. اما قبل از اینکه کاچا حرفی بزنند، آرشاویر گفت: من البته حاضرم خانم اگر میل دارند، من البته همراهشان می‌روم.

«و بدون اینکه منتظر جواب مسیوشولتس و یا زنش بشود، ته گیلاش را سرکشیده، از جایش بلند شد و گفت: من می‌روم که لباسم را بپوشم.

«خواهی نخواهی کاچا هم بلند شد، صورت شوهرش را بوسید، پالتوی سیاهش را به تن کرد، شالی روی سرش انداخت و رفت.

«در اتاق من و مسیوشولتس تنها ماندیم، من گفتم: مسیوشولتس می‌خواهید کمی برایتان کتاب بخوانم.

— با کمال میل این کتاب آرتورشنیتلر را تازه خریده‌ام آنجا یک حکایتی است به‌اسم «زن یک دانشمند» اگر لطف دارید، آنرا برای من بخوانید.

«و من شروع کردم بخواندن. نصفه‌های حکایت آرداشس هم آمد توى اتاق و روی صندلی نشست. آنوقت تقریباً ساعت ده بود. با چشم به او

اشاره کردم که کمی او بخواند اما او میل نداشت بخواند، بی مناسبت نیست که حالا برای شما بگویم که موضوع این حکایت چه بود چون بعقیده من برای فهم مطلب لازم است، که مسیوشولتس این کتاب را اتفاقی نخریده بود و مخصوصاً میل داشت که در آن موقع این قصه خوانده شود؛ مردی پس از هفت سال معشوقه اش را می بیند. این زن یک نفر پروفسور، یک نفر دانشمند بوده و این مرد در خانه آن پروفسور منزل داشته و شاگرد او بوده است. در هفت سال پیش روزی موقعی که این مرد با معشوقه اش مشغول عشق بازی بوده، در حالیکه معشوقه اش یعنی زن پروفسور جلو پاهای او افتاده بوده و سرش را در دامن او پنهان کرده بوده است، پروفسور در اتاق را باز می کند و چون آنها را در این حال می بیند، باز در را آهسته می بندد و برمی گردد. این مرد از فرط خجالت که معلم و استادش او را در این وضعیت دیده است فوری چمدانش را برمی دارد و از آن خانه بیرون می آید. امروز از معشوقه اش پس از هفت سال می خواهد بشنود که پس از آن واقعه چه قضیه‌ای اتفاق افتاده. اما هیچ قضیه‌ای اتفاق نیفتاده، برای اینکه معشوقه اش ابدآ در آن حالت ملتقت نشده است که پروفسور او را دیده است و پروفسور هم اصلاً این مطلب را بروی زنش در عرض این هفت سال نیاورده است. من قصه را خواندم تا به این جملات رسیدم: پس او هیچ وقت این مطلب را به او (زنش) نگفته است، این زن نمی داند و هیچ وقت نمی دانسته است که شوهرش او را در موقعی که جلو پای من افتاده بوده، دیده است. او آنروز از همان دم در آهسته، بطوریکه کسی نفهمد برگشت و... بعدها، ساعتها بعد بخانه آمد و با او (زنش) هیچ صحبتی به میان نیاورد. به اینجا که رسیدم یک مرتبه مسیوشولتس عصبانی شده، گفت: نه این غیرممکن است بس است دیگر نخوانید.

«من تعجب کردم و گفتم: چه چیز بعقیده شما غیرممکن است؟

— چطور ممکن است که مردی هفت سال تمام هرزگیهای زنش را ببیند و به روی خودش نیاورد. دیگر نخوانید، بگذارید من راحت باشم.

«من از موقع استفاده کرده، از جایم بلند شدم. چون بنظرم در موقع خواندن صدای پای کسی را در خانه شنیدم. به آرداشیس گفتم: تو اینجا باش و اگر مسیوشولتس می خواهد بقیه حکایت و یا قصه دیگری برایش بخوان تا من قدری گروک درست کنم.

«دیگر مابین آرداشس و مسیوشولتس چه اتفاق افتاده، آنها با هم چه گفتگو کردند، اینها را درست نمی دانم، ولی بقیه اش را بعد فهمیدم، از قرار معلوم وقتی که مادامشولتس و آرشاویر بیرون رفته بودند، آرداشس آنها را تعقیب کرده بود، بعد دیده بوده است که آنها اصلاً به مجلس رقص نرفته و دومرتبه راه خانه را در پیش گرفته بودند. او زودتر آمده به خانه و در ایوان رو به کوچه کشیک آنها را می کشیده است. چون دیده بود که آنها دومرتبه به خانه آمدند، دلش راحت شده بود آنوقت آمده بوده است در اتاق و منتظر بوده است که مادامشولتس و آرشاویر نیز بیایند اما آنها توی اتاق آرشاویر رفته بودند.

«بعد گویا آرداشس به مسیوشولتس گفته بوده است که آنها در آن اتاق هستند. من توی مطبخ داشتم گروک درست می کردم، این مشروب را آلمانها مخصوصاً در شب اول سال خیلی دوست دارند. شراب قرمز و کمی روم و قند و دارچین و میخک را با هم مخلوط می کنند، می جوشانند و می خورند. من سرگرم بودم که دیدم مسیوشولتس یک مرتبه صدایش بلند شد. درها بهم خورد و او دوید رفت بیرون. اول توی اتاق خودش رفت اما نه دست به دیوار، نه، می دوید. من از هیچ جا خبر نداشتم، یک مرتبه صدای مهیبی به گوشم رسید. شولتس در اتاق آرشاویر سه تیر پشت سر هم در کرده بود. وقتی که وارد اتاق شدم، دیدم نپرسم و مادامشولتس روی زمین افتاده اند.

«چشمهای مسیوشولتس باز بود و می دید، اما تا چشمش به من افتاد دست روی چشمها یش گذاشت که آن وضعیت را نبیند.»

\*

شب که می خواستم پیش رفایم بروم، نگاهی به توی اتاق انداختم، همان دو دسته گل خشک شده آنجا بود. رفیقم آمد پرسید کار اتاق تمام شده و من راجع به آن با صاحب خانه مذاکره کرده ام یا نه؟ من گفتم: «در خانه ما اتاق خالی نیست، یک اتاق خالی هست، اما آنرا صاحب خانه اجاره نمی دهد.»

چهار پنج سال است که من اقلای روزی چهار مرتبه توانی این اتوبوسهای خط میدان سپه-شاھبور سوار می‌شوم. غریب این است که من در این اتوبوسها بیش از آنچه در عرض هشت سال در مدرسه ابتدایی و دو سال در مدرسه متوسطه درس یاد گرفته، چیز فهمیدم. این مطلب خیلی هم غریب نیست، برای آنکه من اصلاً بچه کودن و کم‌رویی بودم. هر وقت مطلبی را دو یا سه مرتبه نمی‌فهمیدم و از معلممان—خدا بیامرزدش—می‌پرسیدم، او می‌گفت: «بعضی‌ها هیچ وقت نمی‌فهمند» اما در این اتوبوسها یک چیز مهمی دستگیر من شد. گاهی اتوموبیل‌ها هنوز پرنشه بود و اجباراً بزور اوقات تلغی مسافرین تا نزدیک چهار راه حسن‌آباد می‌رسید، در این صورت شاگرد شوفر البته کاملاً مواظب بود که کجا مسافری می‌خواهد سوار شود. اتفاقاً اگر نمی‌دید، شوفر می‌گفت: «حواست کجاست؟ یا الله دهشاهی را بینداز تو.» و یا «دهشاهی را از سر راه بردار.» در هر صورت این «دهشاهی» خیلی تکرار می‌شد و البته مقصود از دهشاهی مسافر بود. هر نفر آدم برای شوفر دهشاهی می‌آرزید، در صورتی که این آدم گاهی متلا حاجی علی‌آقا چوبچی بود که بیش از صد هزار تومان تمول داشت و یا رئیس اداره دواب بود که هشتصد تومان سرقفلی داده بود و بغیر از دو سه هزار تومان منافع ماهی چهارصد تومان حقوق داشت. همچنین خود من در روزی که حقوق گرفته‌ام و قریب هفتصد دهشاهی دارم قیمت من برای او همان دهشاهی بود و روز پیش از حقوق هم که پس از پرداخت پول بلیت، جیبم مثل قلب مؤمن پاک می‌شد، قیمت من برای او فرقی نمی‌کرد. یک روز توانی یکی از این اتوموبیل‌ها زنی‌که‌ای نشسته بود و روی لبه پنجره اتوموبیل یک سرباز سربی گذاشتند بود، گاهی این سرباز را در می‌آورد، توانی دهنش می‌کرد، و بعد می‌گذاشت سرجای اولیش. و همین‌که عروسک بواسطه تکان اتوموبیل بر می‌گشت باز آن را بر می‌داشت، توانی دهنش می‌کرد. من

مدتی متوجه این کار او بودم پشت سرم که نگاه کردم دیدم ف نشسته و با من سلام و تعارف کرد. من با او در ضمن مسافرت به جنوب آشنا شده بودم. بعد که از اتوموبیل پیاده شدم، یادم آمد که همین آشنای من از این سرباز سریبها درست می کند و به مغازه ها می فروشد. مدتی گذشت و من ف را دیگر ندیدم زیرا که من در آنوقت عضو اداره تعیین تریاک بودم و مرا برای فسا مأمور کردند و من در آنجا ناخوش شدم و برگشتم و مدتھا بیکار بودم. از سفر که برگشتم تقریباً پس از دو سال، رقمم به دیدن ف. علتش این بود که یکی از مأمورین مالية فسا او را می شناخت و توسط من برای او مقداری تریاک فرستاده بود.

رفیقم جور غریبی بنظرم آمد. همان اتاق کارش که قدیم پر از دیگ و ورقه های سرب و ذغال و تاوه و همبونه، و در عین حال مرتب بود، امروز درهم و برهم می نمود. منتقل را درست کرد و ما با هم توی حیاط قالیچه انداختیم و نشستیم. صحبت از آن زن شد. بعد قصه خودش را برای من تعریف کرد. اول از روی بی میلی، بعد که دید من مقصودی ندارم، بیشتر خودش عجله داشت، اما بی ترتیب. بیشترش طوری بود که من بند و بست آن را نمی توانستم بفهمم. بالاخره هم بقیه اش را تعریف نکرد و من از اینطرف و آنطرف فهمیدم که گرفتار شده. متنها بالاخره علت حقیقی دیوانگی او را درست هم نفهمیدم.

\*

«من باید تمام قصه ام را اول بیاد خودم بیاورم. بعد برای تو بگویم. چه قصه ای؟ خودم نمی دانم از کجا تعریف کنم. از روزی که به دنیا آمده ام؟ از روزی که دست چپ و راست خودم را تشخیص دادم. زندگی خانوادگی خودم را؟ پدرم چه جور آدمی بود؟ چقدر مادرم را دوست داشتم؟ نه، حوصله ندارم.» صحبت کردن اشخاص تریاکی جور مخصوصی است، یک جمله را شروع می کنند و یک بست به سر حقه می چسبانند تا آن بست تمام نشود، جمله هم تمام نمی شود. شنونده باید حوصله داشته باشد و از جزء تریاک بیزار نشود. چیزی که صحبت این تریاکیها را گوارا می کند آهنگ شیرین و ملایم صدای آنهاست.

«هیچ یادت هست که ما در کدام در کی بود که با هم آشنا شدیم؟ در

راه جنوب بود، نمی‌دانم شاید در کازرون بود. من پس از آنکه از تو جدا شدم — بله حالا پنج سال می‌شود — رفتم به بوشهر، رفتم که یک ماه در بوشهر بمانم. یک مأموریت جزئی داشتم، عوض یک ماه یک سال ماندم. از اداره هم مرا بیرون کردند، برای آنکه به من گفتند: بیا تهران، نیامدم، همانجا ماندم... حوصله‌ات سرمی‌رود. تو می‌خواهی بفهمی که رابطه من با این زن که تو آن روز در اتومویل دیدی و آن عروسک دستش بود چیست. صبر داشته باش. تو باید بدانی که زندگانی من از اول از وقتی که از پدرم جدا شدم از همین خرت و خورت که دور و دورت می‌بینی، تجاوز نکرده، روزها پیش آمده است که من ناهار و شام هم نخورده‌ام. برای آنکه اگر چیزی داشتمام و فروخته‌ام، آنهم خرج تریاک شده است. این زندگی من تمامش تقصیر پدرم بوده است، شاید هم اینجور نباشد، والا چرا من آدم نشدم. اینجور نیست؟ تو از من بدت می‌آید چون که من تریاک می‌کشم. حق هم داری، اما هیچ می‌دانی که من خودم هم از خودم بیزارم. خبر نداری، ببین! پشت دست مرا نگاه کن. یخه پیراهم را نگاه کن! شاید الان دو هفته است که آب به صورتم نزده‌ام. فرضًا هم... تازه چه می‌شود. من که همیشه تریاکی نبودم، همیشه اینجور نبوده‌ام... من که اینجور خلق نشده‌ام. آنوقت که در بوشهر بودم، تریاک نمی‌کشیدم بعد تریاکی شدم. همانوقتها تازه مادرم مرده بود. یادم که می‌آید به بدنم رعشه می‌افتد. او هم مرا دوست داشت، من شانزده سال داشتم، ولی تا مادرم دستش را توی دست من نمی‌گذاشت خواب به چشم نمی‌آمد. اینها یک چیزهایی نیستند که همه کس بتواند بفهمد. در بوشهر... بله، در بوشهر خانه رئیس اداره‌ام، بیچاره حالا به اتهام قاچاق کردن تریاک حبس است، منزل داشتم. و علتش این بود که من یک ته صدایی داشتم، چونکه پیش پدرم قرائت قرآن یاد گرفته بودم. آن رئیس اداره هم اهل ذوق بود. هر شب بچه‌مچه‌ها را جمع می‌کرد، بساط عرقی و شرابی تهیه می‌شد و سور ما راه بود. تو باید این را هم بدانی من تا آنوقت عرق نخورده بودم. اصلا راست و پوست کنده هیچ بامبولی نزده بودم. هیچ فرقه‌ای مرا جزو خودش حساب نمی‌کرد. گذشته از اینکه من بچه‌آخوند بودم، همیشه پکر هم بودم و دستم به هیچ جا نمی‌رسید. بزرگترین لذت من در زندگانی این بود که پهلوی مادرم بنشینم، دستهای نرم او را در دستم بگذارم و او را دلداری بدهم.

یکشنب بهمن زیاد عرق دادند، بطوریکه من حالم بهم خورد، از آن شب هیچ چیزش یادم نیست. صبح دیدم کوکب توی اتفاق نشسته، تشت و آفتابه آورده و میخواهد قالی را که من در شب پیش رویش قی کرده بودم آب بکشد. کوکب رویش باز بود و من میتوانستم او را ببینم. لبهای سرخی داشت، زلفها یش چتری روی پیشانیش افتاده بود و صورتش گرد و گوشتلول بود. بعد فهمیدم که آقا این کوکب را از شیراز دایه کرده بوده، و او یکساله اجیر آنها شده بوده است، اما حالا چون خوب کلفتی بوده، میخواستند با وجودیکه یکسالش تمام شده بوده باز هم نگهش دارند. اینها را خودش برای من تعریف میکرد «خوب من یکساله اجیر بودم با خوبی و بدیشان ساختم. حالا دیگر نمیخواهم اینجا بمانم؛ آقا خیلی خوب است، هیچکدامشان عیبی ندارند بچه را هم من دوست دارم. اما اینها همه‌اش درست و حسابی. من میخواهم بروم و شوهر کنم، میخواهم بروم بهشیراز، میخواهم بروم شوهر کنم، میخواهم بروم پهلوی همان شوهر اولیم. او نظام وظیفه‌اش تمام شده، مرا یک طلاقه کرده و من باز هم میتوانم زنش بشوم. من میرم، زرخریدشان که نیستم.» و کوکب حرف خودش را سبز کرد. این را یادم رفت بگویم. کوکب وقتیکه درد دلهایش را برای من گفت، جواب دادم «حق با توست. اگر من جای آقا بودم، ترا روانه میکردم.» کوکب حرفش را سبز کرد. یک شب وقتیکه من به خانه رفتم دیدم کوکب توی خانه من است. آمده بود که من روانه شیرازش کنم.

«از اینجا سرگذشت حقیقی من با این کوکب شروع میشود.»  
حلقه‌های سفیدرنگ و بعد کبودرنگ دود تریاک به صحبت‌های او یک حالت فلسفی می‌داد.

«هر وقت این زن داخل زندگانی من شد، اوضاع مرا برهم زد اگر کوچکترین هوا و هوسری تصور بکنی، مابین من و این زن نبود. من از کوکب خوشم می‌آمد، او را دوست داشتم آنطوریکه آدم مادرش را دوست دارد. اما رابطه‌ای مابین ما نبود. زجرهاییکه من در زندگی کشیده‌ام، مصیبت‌ها ییکه مستقیماً و یا غیرمستقیم به دست کوکب برسر من آمده، تمام اینها برای من حتمی و مسلم بود. من به این زندگانی محکوم بودم. روز اول که داخل زندگانی شدم، نشوونمای من در آن خانه در زیر دست آن پدر در دامن آن

مادر، تمام اینها مرا وادار می‌کرد که یک چنین خط مشی در زندگانی اختیار کنم. تمام آن علتها بی‌داشت. من بیچاره بازیجه بودم. ای کاش عوض اینکه می‌گوییم «می‌خواهم» می‌توانستم بگوییم «مرا خواهانند». سرفه‌های متواتی و لاپنقطع حرف او را قطع کردند. پس از چند دقیقه بازار نوشروع کرد:

«از مطلب دور شدم. یک شب کوکب در خانه من بود. آمده بود که صبح حرکت کند، قرار شد من صبح برایش اتوموبیل بگیرم و او را به‌شیراز روانه کنم. من یک اتاق بیشتر نداشتیم. گلیمی خریده بودم، و در آن انداخته بودم. نصف اتاق مفروش بود. کوکب بخچه خودش را باز کرد، روی زمین انداخت و خواهد. صبح زود من عقب اتوموبیل رفتم همه قرار و مدار آنرا گذاشتیم.

«ظهر که به‌خانه برگشتم دیدم کوکب نیست. با گاراژدار قرار گذاشته بودم که طرف عصری مسافر حرکت کند. مدتی منتظر او شدم از کاربیکار شدم. به‌اداره نرفتم غروب آفتاب بود که دیدم کوکب برگشته و او قاتش تلغی است: «من از صبح تا حالا عقب شما می‌گشتم. دیشب که دستپاچگی اسباب‌هایم را جمع کردم، یک چیزی را فراموش کردم. اگر پیدایش نکنم، حتماً یک بلایی در راه به‌سر من می‌آید.» عوض جواب ارسی‌هایم را پوشیدم و عقب کار رفتم. شب دیر آمدم به‌خانه، دیدم کوکب سربخچه‌اش نشسته و دارد اسباب‌هایش را بهم می‌زند. از او پرسیدم: «چی چی گم کردی؟» دیدم دارد حق هق گریه می‌کند: «یک عروسک».

— چه عروسکی؟

— یک سربازسری.

من تعجب کردم و گفتم «یک سربازسری دهشایی قیمت دارد، دیگر اینهمه گریه‌وزاری ندارد.» مثل اینکه حرف مرا نفهمید. بن گفت: دهشایی برای من به‌اندازه جانم قیمت داشت.

«این سربازسری را کوکب از خانه آقای بچه‌اش بدست آورده بود. روزی بچه را به‌گردش برده، از یک دکان عطاری این سرباز را خریده بود. اما چون سرباز دست بچه را بریده بود، خانم نگذاشته بود که دیگر آن را دست بچه بدهد. از همین جهت کوکب از خانم رنجیده بود و دیگر نخواسته بود،

آنجا بماند. از آنوقت تا بحال همیشه آن را پیش خودش نگاهداشته بود و حالا غصه‌اش شده بود. این گم‌شدن سرباز را به فال بد می‌گرفت.

«بعد از چند روز که در خانه من بود، یکروز بهمن گفت: «می‌دانید، من اصلاً دلم شور می‌زند. دیگر نمی‌خواهم بروم به شیراز مثل اینکه دیگر شوهرم از من سیر شده است و مرا دیگر نخواهد گرفت. اگر بخواهید همینجا کلفتی شما را می‌کنم والا می‌روم جای دیگر. من باید آنقدر در این شهر بمانم تا این سربازسربی را پیدا کنم. والا از غصه خواهم مرد.»

«... و کوکب ماند و نمرد، یکماه ماند و مرا کشت. شبها من روی پشت‌بام می‌رفتم و کوکب توی اتاق می‌خواید، صبح چای مرا درست می‌کرد، رختهای مرا پاک کمی کرد و ناها را می‌پخت. بعضی اوقات با هم غذا می‌خوردیم، این‌طور یکه او از من نگهداری می‌کرد من خیال می‌کردم مادرم است، و بهمین خیال خوش بودم. شب پهلوی هم می‌نشستیم، یک‌مه این‌طور گذشت. پس از آن مرا به تهران احضار کردند. به کوکب گفت: «من باید بروم به تهران، اگر بخواهی ترا می‌برم.» گفت: «نه، من همینجا می‌مانم من باید این سرباز را پیدا کنم والا خواهم مرد» بعد کمی فکر کرد و گفت: «شما کمی می‌روید به تهران؟»

— من برای روز‌شنبه حرکت می‌کنم.

«آنوقت از جایش بلند شد که برود شام بکشد و گفت: «منهم تا روز‌شنبه برای خودم جایی پیدا می‌کنم» من گفتم: «حالا تا روز‌شنبه». اما روز‌شنبه من حرکت نکردم. شنبه دیگر هم حرکت نکردم شنبه سوم هم هنوز آنجا بودم. ابلاغ از تهران آمد که چرا من خبر حرکت خودم را نداده‌ام. ابلاغ را پاره کردم. از هفته چهارم دیگر حقوق من قطع شد، در عرض این چهار هفته کوکب هم برای خودش جایی پیدا نکرده بود: یکشنبه از او پرسیدم: «این سربازسربی که تو داشتی چه شکلی بود؟ بگو شاید بتوانم عین آن را برایت بخرم.»

— بیخود خودت را اذیت نکن. من تمام این شهر را گشته‌ام، یک چنین سربازسربی که من داشته‌ام هیچ‌جا پیدا نمی‌شود. اما شما شبها خیلی به خودتان می‌پیچید. دیشب آمدم سر رخت‌خوابتان. چرا آنقدر برای مادرتان بیتابی می‌کنید.

«راست می‌گفت: یادم می‌آید که خواب می‌دیدم صاحبمنصبی با شمشیر لخت حمله کرده بطرف مادرم، پدرم آنجا ایستاده بود و حرفی نمی‌زد، اما علتش آن بود که من در آن ایام زیاد عرق می‌خوردم.

«فردای آن روز با کوکب رفتیم که سرباز سربی بخزیم. بی خود، چون هرجا که می‌رفتیم، کوکب می‌گفت: نه، این عروسک‌ها هیچکدام آن سرباز نیست.

«آنوقت من به فکر افتادم که خودم این سرباز را آنجوریکه کوکب می‌خواسته است، برایش بسازم. مدل‌های چوبی درست کردم، سرب خریدم، دیگر اینهاش را دیدی و خودت می‌دانی... بالاخره آن سرباز سربی آنطوری که کوکب می‌خواست درست نشد. اینهم باشد که من سربازها را می‌فروختم و از فروش آن زندگانی می‌کردم، همانطوریکه حالا هم زندگی می‌کنیم اما چه فایده! آن سرباز اولی، آن سرباز هیچ وقت درست نشد، یک‌سال آزگار درست نشد. روزها کار ما همین بود، شبها با هم حرف می‌زدیم، گاهی کوکب از شوهرش که اکنون در قشون است صحبت می‌کرد...»

اینجا من حرف را قطع کردم، برای آنکه هیچ اول و آخر موضوع را نفهمیدم. آخر آدم برای خاطر یک‌کلفت که آنقدر به خودش زحمت نمی‌دهد، ولی من احساس می‌کردم که این سرگذشت در او زیاد تأثیر کرده و سخت او را متاثر کرده است، من حدس می‌زدم که از افشاری یک‌طلب مهم خود-داری می‌کند. از این جهت از او پرسیدم: «مگر تو دوستش داشتی؟ تو که خودت اول گفتی هیچ رابطه‌ای ماین شما نبود.»

رفیقم جواب مرا نداد و دنباله حرفش را گرفت: «بعد از چهارماه بالاخره باین فکر افتادم که ممکن است یک چنین سرباز سربی که کوکب می‌گوید، اصلا وجود نداشته باشد. از این جهت یک‌روز صبح که بلند شدم، عوض اینکه سرباز سربی بزیم، شروع کردم بجوب تراشیدن و قالب ساختن. یک آدم مهیب می‌خواستم درست بکنم. اما این قالب آنجوری که می‌خواستم، نمی‌شد. صورتش آنجوری که من تصور می‌کردم، درست در نمی‌آمد. من می‌خواستم آن را مهیب درست کنم اما بی اختیار به شکل پدرم در می‌آمد... چقدر من در این قالب گرفتن زجر و مصیبت کشیده‌ام، بماند. برای اینکه تو که سهل است، هیچکس نمی‌تواند بفهمد. تازه تو می‌پرسی، مگر او را دوست

داشتی؟ دوستی یعنی چه؟ من مصیبت از این بزرگتر چشیده‌ام. لذتی که برای شما طبیعی است، برای من زجر است. من محکوم بودم به‌اینکه نتوانم دوست داشته باشم. هزار زجر و شکنجه در دنیا هست. این مصیبت را کسی نتوانسته است تصور کند که ممکن است اشخاصی باشند که نتوانند اصلاً دوست داشته باشند. بلا، بلا هم اسمی برای درد من است، من که به روحانیت معتقد نیستم. آه، حوصله ندارم... این سرباز درست شد، اما به قیمت زندگانی من، حالا پس از یک‌سال فهمیدم که کوکب حق داشت این سرباز سری از آنها نبود. بالاخره یکی درست کردم و توی بخچه‌اش گذاشت، چند شب اینکار را تکرار کردم... تمام شد، فصل اول زندگانی من تمام شد. یک‌روز صبح که از خواب بلند شدم دیدم کوکب نیست.»

\*

بقیه حکایت خود را برای من تعریف نکرد آنروز سرفه فرصتش نداد، ولی اصل این موضوع این بود که از سؤال آخر من بدش آمد. روز بعد که رفتم حوصله نداشت. بعدها هم هرچه اصرار کردم، خودداری کرد، اما این تمکین نکردن او بیشتر مرا اکنجه‌کار کرد و به‌هوس انداخت. من حدس می‌زدم که شاید جنایتی کرده و می‌خواسته است یک مرتبه اقرار کند، تا راحت شود. از اینجهت بیشتر بدخانه‌اش آمد و شد می‌کردم. یک روز از او پرسیدم که «کوکب کجاست؟» در جواب من گفت: «نمی‌دانم.»

— خیال می‌کنی که زنده باشد؟

— در هر صورت برای من مرده است.

— نمی‌خواهی یک مرتبه دیگر او را بینی؟

جواب نداد. من باز پرسیدم: «چند وقت است که او را ندیده‌ای؟»

— اگر می‌خواهی من راحت باشم، دیگر از من از این حرفها نپرس برای من کوکب مرده، همانطور که مادرم مرده است.

از او حرف در نمی‌آمد. خانه‌اش در خیابان اسماعیل بزار بود. با در و همسایه او آشنا بی‌بهم زدم از تحقیقاتی که راجع به او کردم چیزی دستگیرم نشد. بقال سر کوچه می‌گفت که ما هیچوقت او را نمی‌بینیم کمتر کسی بدخانه او آمد و شد می‌کند. گاهی زنی می‌آید و فوری هم می‌رود. هیچوقت هم نشده است که شب کسی در خانه‌اش مانده باشد. نوکر خانه همسایه گفت که من

فقط یک شب او را در باغ فردوس دیدم. بالاخره از میراب محل که اتفاقاً آنجا بود شنیدم که اغلب شبهای در همین کوچه‌های سرقب‌آقا و میدان پاقداق سرگردان است و دم صبح به خانه برمی‌گردد. من خیال کردم که این زن کوکب است اما بعد معلوم شد که خواهرش امین آغاست. اما آخر شب خودش عقب کوکب می‌گردد. یک روز در حیاط خانه‌اش با امین آغا روبرو شدم. این زن اصلاً شوهر نکرده، سرسی سالگی توبه کرده، یک سفر به کربلا رفته و بعد ملاباجی شده و حالا ترقی کرده و در مدارس دختران قرآن درس می‌دهد، خواهی نخواهی از او بعضی حرفها درآوردم.

امین آغا صورت باریک و لاغری داشت. روی لبشن سالگی بود که او را درست و بدتر کیب می‌کرد. امین آغا هنوز شوهر نکرده بود و دائم تسبیح می‌گرداند و ذکر می‌گفت. من می‌خواستم بدانم که او از زندگانی برادرش در بوشهر اطلاعی دارد یا خیر. در حالیکه روینده‌اش را کمی بالا زد، بطوریکه من می‌توانستم زیرچشمی سالکش را ببینم، چنین گفت: «استغفار الله، پدر خدا بیامرزم اگر بفهمد که من چنین کفرها از دهنم خارج می‌شود درگور می‌لرزد، مخصوصاً پدرم که از این بچه هیچ وقت خوش نمی‌آمد. بر عکس نهادم. او خیلی این را دوست داشت، از همان بچگی، با وجودیکه من دختر بزرگ بودم حاضر بود که همه ما پنج تا را به‌گور بکند، اما یک مو از سر این کم نشد. در صورتیکه او ته تغاری هم نبود، خدا بیامرzd آن خواهر کوچکترم بگم آغا را، که عمرش را بهشما داد. ته تغاری او بود، او شوهر کرد، همیگر را نخواستند. بعد دق‌کرد و مرد، اما محبت نهادم به‌این بچه دیگر از این حرفا گذشته بود، برای هم می‌مردند، مثل عاشق و معشوق بودند، همیشه نهادم یواشکی بهش می‌گفت: تو یوسف من هستی. همین‌طور هم بود، اینهم همین‌طور بود، اصلش را می‌خواهید، این بچه از غصه مرگ نهادم اینجوری شد، از همان وقت از دست در رفت چیزی پیش از رفتن به بوشهر نبود که نهادم عمرش را بهشما داد، اصلاً مسافرت به بوشهر هم سر این شد که بابام زن گرفت و دیگر اینهم نمی‌خواست بعد از مرگ مادرش این زنیکه را توی خانه ببیند، می‌دانید چیه؟ بابام چشم نداشت این پسره را ببیند. زیر کرسی نشسته بودیم، پای این بچه که به کرسی می‌خورد و چراغ تکان می‌خورد، اگر بدانید چه می‌کرد. سر قلم و کتاب مدرسه دعوا بود،

سر دیر به خانه آمدن دعوا بود، سر شام دعوا بود، سرنا هار دعوا بود، حالا آن مادر مرده، ننهام چقدر مصیبت سر این دو نفر کشید دیگر دل هر مسلمانی ریش ریش می شود. آخر سری یک روز پدر و پسر درست دعوا کردند، از آن دعواها که هر چه از دهنشان درمی آمد بهم گفتند. این حرفش این بود که تو عوض این که اینهمه صیغه می گیری، یک کمی خرج مادرم کرده بودی او نمی مرد، اما با بام چی می گفت: زبانم لال، زبانم لال، هفت قرآن در میان، من هیچ وقت به کسی تهمت نمی زنم، او می گفت که تو به زن من دست درازی کردی. اما این دروغه. این دروغ را آن زنی که چش تر کیده، که الهی دل و جیگرش روی تخته مردم شورخونه پایین بیاد، درست کرد، از همان وقت اینهم گفت که من دیگر در این خانه نمی خواهم بمانم.»

بعد من پرسیدم: «شما از زندگی او در بوشهر که خبری ندارید. از آنجا که برگشت چطور؟»

— چرا، از شیراز هم یک چیزهایی خودش بی سرو ته برای من تعریف کرده. منتهی من درست نفهمیده ام. الهی خدا این زنها بی را که من می دانم نسلشان را از روی زمین بردارد. آره، از بوشهر که برگشت، این ناخوشی را همراهش آورد.

— چه ناخوشی؟

— مگر نمی دانید؟ همین دیوانگیش را، آخه اول که از بوشهر برگشت در خانه من منزل داشت. هر روز صبح که از خواب بلند می شدم، می دیدم که تمام بخچه های من و لنگ و واژ توی اتاقها ریخته، حتی جانماز من که دست فلک بهش نمی رسید، همینجور واز توی اتاق افتاده، روز اول خیال کردم که دزد آمده، بعد دیدم چیزی گم نمی شود و بعلاوه کار هر روز است، یک شب کشیک کشیدم، دیدم خودش است، شب که می خواهیدم بلند می شد و هی توی بخچه های من می گشت. ازش می پرسیدم که این چه کاریه، نه، هر چه می گفتم محل نمی گذاشت، مثل اینکه کون آخوند سر که ایم، صبح که ازش می پرسیدم، اصلا خبر نداشت، من دیدم که این درد بیدرمانی است که او مبتلا شده مثل اینکه عقب چیزی می گشت، حالا هم همین جور است، شبها یک هو بلند می شود، هر چیزی که مثل بخچه باشد، باز می کند، از همه بدتر این شپشکهاست که توی تمام تنش پر شده. از سرو رویش

شپشک بالا میره، من از حاجی میرزا رضای حکیم باشی پرسیدم، می‌گوید، آخر کورش خواهد کرد! خدا می‌داند که من دلم ضعف میره، اما من بدبخت چیکار بکنم؟

\*

آیا مهتاب قشنگ نیست؟ چرا، برای آنکه تمام مناظر عاشقانه و شاعرانه شعرا و نویسنده‌گان مساویست با زلف پریشان بعلاوه کنار جوی آب، بعلاوه مهتاب. غافل از اینکه مهتاب هم با شرایط دیگری خوب و بد است. اما مهتاب بعلاوه زنهایی که قیمت آنها دمشاهی است. بعلاوه چاروادارهایی که به شهر می‌آیند و با کوفت بهده برمی‌گردند، مساوی است بانکت و بدبختی؛ این مهتابی که من دیدم، این مهتاب مثل چرک سفید است که روی خیابان‌های طرف جنوب شهر ریخته شده و این چادر سیاهها که در کنار کوچه‌ها در سرما به دیوار چسبیده‌اند، مثل خون دلمه شده روی زخم هستند. من عقب یکی از آنها می‌گردم، چه اغلب وقتی نزدیک یکی از آنها می‌روم می‌گویند: «بیا توی کوچه.» وقتی که توی کوچه می‌روم می‌گویند: «اول دمشاهی را بدده.»

من دنبال کوکب می‌گردم. خواهی نخواهی سرنوشت رفیق در من تأثیر کرده. پیشانیش کمره بسته، چشمها بش قی گرفته، تریاک دارد او را می‌کشد. فقط این زن می‌تواند او را نجات دهد. من پهلوی خودم فکر می‌کنم، اگر فرضًا هم بعیرد، چه تأثیری در نظام عالم دارد. این فکر در جای خود منطقی و درست است. اما... شاید کوکب هم بجای خود عضو مفیدتری برای جامعه باشد. بله، مفیدتر از آقای چوبچی.

شبها را کوکب در کوچه‌های اطراف باغ فردوس می‌گذراند، از سینما تمدن تا میدان شاه و گاردماشین، اینجاها خط سیر و منطقه نفوذ اوست. فرضًا هم کوکب را دیدم، او چه می‌تواند بکند؟ شاید او را وادار کند که باز آدم بشود. این زندگانی پر از کثافت دیگر دوام پدیر نیست. مدتی است که زندگانی او را من و این آغا اداره می‌کنیم. بتول قرار گذاشته که امشب حتماً کوکب را پیش من بیاورد.

\*

«شما اگر کشیار من بشوید، من دیگر پیش این مردیکه قرمساق نمیرم چقدر

من زحمت و مراتت از دست این کشیده‌ام. شما که خبر ندارید، من جونم را بالای او گذاشتم، خودم را توم کردم که خدا توموش بکنه، شما پهلوی خودتون می‌گید، عجب زنکه دل‌سنگی من هستم، اما به خدا، به ارواح پدرم اینجور نیست: بذارید همه‌اش را براپتون تعریف کنم. من در بوشهر با او آشنا شدم آن وقت بچه خوبی بود من کلفتش بودم، همه کارهاش را مرتب می‌کردم اصلاً من اونو ضبط و رفتش می‌کردم، یکشب به من گفت: کوکب من تورو خیلی دوست دارم تو مثل مادرم هستی، تو نمیدونم، چشمات مثل چشمای مادرم می‌می‌مونه، دهنت چه جوره، دماغت چه جوره، من آنوقت پاک بودم، طیب و ظاهر، هنوز سرناخونم را نامحرم ندیده بود، به حرومی هیچ‌جور حاضر نبودم، من که نمیدونستم، این از جون من چه می‌خواهد، یکشب از روی سادگی بهش گفتم من حاضرم صیغه شما بشم، فردا بیایید با هم بریم پیش آقا و کارو توم بکنیم، شما اگر منو قابل میدونید و می‌خواین، من حرفی ندارم یکهو مثل دیوانه‌ها شروع کرد بخندیدن، منم که دیدم اینجوره، دیگه حرفی نزدم.»

کوکب زیرکرسی توی اتاق من نشسته بود، پشت سرهم عرق می‌خورد و دود می‌کرد و برای من سرگذشت خود را می‌گفت. صورت چروک دار سبزه‌رنگی داشت، ته آبله‌ای هم توی صورتش پیدا می‌شد. گیسها یش مثل چوبهای جارو نرمه توی صورتش آویزان بود، روی هم رفته کوکب چیزی که نبود خوشگل، والا هر عیی داشت.

من یک مرتبه یاد آن سرباز سریه‌ها افتادم و پرسیدم: «پس آن قضیه سرباز سربی چی بود؟»

— ده، اینو برای شما هم تعریف کرده، این اصلاً دیوونه است، به ارواح پدرم اگر اینکه می‌گم دروغ باشه. این یک نظر قربونی بود که من برای خودم خریده بودم. نظر قربونی نبود، اما خوب، راستش را بخواهید، من آنوقت شوهر قزاقم را خیلی دوست داشتم و آن را به یاد او خریده بودم؛ وقتی هم گم شد، خیلی اوقاتم تلغخ شد. اما دیگه انقد دستک دنبک نداشت. این حقه‌اش بود. می‌خواست منو اونجا توی ولايت غربت نگهداره، یکشب من بلند شدم، دیدم یکی از این سربازهایی که آنوقت با هم درست می‌کردیم اما نکره و بی‌قد و قباره و لخت، مثل غول بیابانی، باقیشو نمی‌تونم بگم، درست

کرده توی بخچه من گذاشته. من راستش را می‌خواهید ترس ورم داشت صبح فرار کردم و آمدم بهشیاراز، اینجا شوهرم را پیدا نکردم، سراغش را گرفتم، گفتند دو مرتبه زن گرفته، حالا اینهم مصیبتی داره، اینجا چه ماراتها کشیده‌ام، جای خودش باشه، حالا شما ببینید یک زن تنها، در یک شهر بی‌کس چه بکنه، منکه کار بلد نبودم، برای اینکه جوون بودم، هرجا که می‌خواستم کلفتی بکنم، خانم راضی نمی‌شد، اگه خونه خانم نداشت که از دست آقا راحتی نداشتم. بالاخره یکی از این شوferها منو مدتی نشوند؛ بعد منو آورد به تهرون، دیگه من از آنوقت توی این خط افتادم، یک روز توی باغ ملی گردش می‌کردم باز اونجا مرا دید، سرو رویی درست کرده بودتا چشمش بهمن افتاد، عقب من آمد و منو برد بهخونه خودش، هر کار کردم، دیگه نداشت از خونه بیرون ییام، حالا من چطوری بهشما حالی کنم. حرفش بهمن این بود که تو مثل مادر من هستی و من ترا مثل مادرم دوست دارم، وقتی که بهش می‌گفتم، خوب تو اگر منو می‌خواهی بیا بهمن سرو سرانجومی بله، یا منو بگیر، یا صیغه کن، آخه اینجور که نمی‌شه، باز بهمن می‌گفت: نه، تو مادر من هستی. آدم که مادرش را نمی‌توونه بگیره.

من حرفش را قطع کردم: «آخر اگر ترا می‌خواست، پس چرا تورو نمی‌گرفت.»

— چطور بهتان بگم تا بفهمید، اصلاً مرد نبود، مثل دیوونه‌ها خودش را می‌انداخت بروی من، سرو صورت مرا ماج می‌کرد، تا من بهش دست می‌زدم، منو می‌زد، فحشم می‌داد، گیسهای منو می‌کند. یک روز منو انداد با چوب زد که از حال رقمتم، از خونه‌اش فرار کردم، هر جا می‌رفتم، قلاع زاغی منو چوق می‌زد، هی منو پیدا می‌کرد، باز منو می‌آورد توی خونه‌اش، باز من فرار می‌کردم، یکسال آزگار زندگی من بیچاره اینجور بود.

اینجا دیگر کوکب گریه‌اش گرفت:

«در این ملت من باکس دیگری هم نبودم، راستشو بهشما دارم می‌گم، میدونید من از هیچکس باکی ندارم، از فلک نمی‌ترسم. ببینید، منو توی کافه‌ها راهم نمی‌دهند، من توی خیابان لاله زار و اسلامبول نمی‌توونستم واستم، جای من این کوچه‌های سر قبر آقاست. عوضش نوکر خودم هستم، هیچ چی ندارم که ازم بتونند بگیرند. جونم را، آنرا هم من حاضر بوده‌ام

برای شاگرد شوفرها فدا کنم. کی میتونه با من کار داشته باشه. خونه، زندگی، شوهر، بجه، پدر، مال، مکنت هیچ چی ندارم. در عوض از فلک هم نمی ترسم. شما اگر کشتیار من بشید، من دیگر خونه این مردیکه نمیرم، اما آگه برم هم، دست بخواه به من بزن، پدر پدر سوخته اش را در میارم، ایندفعه دیگر سی کشمش، از چی می ترسم؟ قضیه شب آخر را نمیدونید؟

«زمستان پارسال بود. من شب رفتم توی اتاقم بخوابم. دیدم لحق و اسباب اتاق سوخته و رویش آب ریخته بوده که آتشو خاموش کنه، نگو که وقتی من نبودم آمده بوده، بچه منو زیر و رو کرده بوده و تمام کرسی را بهم زده بود، یک مرتبه آتش منقل ریخته بوده روی لحاف، نزدیک بوده که اتاق الوبگیره، خودش رفته آب ریخته توی اتاق من بد بخت. حالا هیچ جا ندارم بخوابم. مثل بید می لرم. هر کاری می کنم که منو توی اتاقش راه بده، مگه کسی حریفش میشه، آخر و عاقبت یک آقایی توی همان حیاط همسایه ما بود، او دست منو گرفت و برد توی اتاقش، تقصیر من چی بود من که جانداشتم. صبح، وقتی فهمید؛ می خواست بیچاره شیله را بکشه. هی داد می زد که تو به مادر من خیانت کردی. من ترا می کشم. من از ترس اینکه مبادا کار بجای بد بکشد، فرار کردم و دیگر آنجا نرفتم؟ و اگر شما مرا تیکه تیکه هم بکنید نمیرم.»

من کوکب راتیکه تیکه نکردم. منتهی یک خورده پول بهش دادم؛ عرق هم تأثیر خودش را بخشیده بود، بیچاره جا و منزلی هم نداشت این بود که دستش را گرفتم و بردمش به خانه رفیقم، وقتی که کوکب توی اتاق رفت، من مدتی توی هشتی ایستادم، چون سر و صدایی نشد؛ برگشتم و رفتم.

\*

روز بعد هوا بی اندازه سرد بود، برف تمام شهر را گرفته بود؛ از اداره که بیرون آمدم، رفتم به سراغ رفیقم در خیابان اسماعیل بزار. در خانه بسته بود و مهر و موم شده بود. مدتی در خیابان قدم زدم، بعد آمدم به میدان شاه و از آنجا سوار اتومبیل شدم که به خانه ام بروم. در اتومبیل صحبت از این بود که دیشب مردی، زنی را خفه کرده است. نزدیک کوچه دردار، مردی با یک چمدان به دست ایستاده بود و داشت گردنش را می خاراند. شاگرد شوفر

متوجه این مسافر نشد. شوفر خودش اتومبیل را نگهداشت و به شاگردشوفر گفت: «یا الله دهشاهی را از سر راه بردار». مردی که داشت گردنش را می‌خاراند، دست توی جیبش کرد، مثل اینکه عقب پول می‌گشت، وقتی که آمد سوار اتوبوس شود، چمدانش به رکاب اتوبوس خورده در آن باز شده مقدار زیادی سرباز سربی روی برفها ریخت. شوفر دیگر منتظر نشد. اتومبیل را حرکت داد. مردی که گردنش را می‌خاراند سربازها را جمع کرد. چمدان را دست گرفته، فریاد زد: «نگهدار!» اما شوفر اعتنایی نکرده فقط شاگرد شوفر گفت: «برو پی کارت! قرم مقا خیال می‌کنی مردم آزاری خوبه.»

تهران-دی ۱۳۱۳



## شیک پوش

«آقای نواپور را نمی‌شناسید؟ ایشان از جوانهای متجدد و منورالفکر و با ذوق هستند. راستی عرض می‌کنم، بسیار فاضل و دانشمند و دارای فضایل ذاتی و اکتسابی می‌باشند. از نجابت خانوادگیشان که چه عرض کنم، تمام خصایل حمیده و صفات پسندیده در ایشان جمع است.»

اینطور آقای نواپور را به‌این بنده معرفی کردند و این عبدالضعیف را تم سطور باید تصدیق و اعتراف نمایم که تمام صفات فوق الذکر را ایشان دارا بودند. من اغلب با رفیقم در «کافه روزنواار» شطرنج بازی می‌کردم و آقای نواپور نیز که شطرنج را بازی منورالفکرها می‌دانستند، گاهی موقعیکه ما بازی می‌کردیم تشریف می‌آوردند و آنجا تماشا می‌کردند. البته من به‌یوجوه نمی‌خواهم به آقای نواپور که از جوانان منورالفکر هستند توهین کنم و نعوذ بالله بگوییم که ایشان هم مانند بعضی اشخاص نصف‌بیشتر عمرشان را در کافه‌ها می‌گذرانند. خیر، ایشان فقط عصرها برای ساعت پنج به کافه تشریف می‌آورند؛ یک ساعتی آنجا می‌نشستند و پس از صرف قهوه و چای و شیرینی به «دولت ارک» اگر بنده می‌گفتم و به «کلبه خرابه» — اگر خودشان اصطلاح می‌فرمودند — تشریف می‌بردند. دیگر گمان نمی‌کنم لازم ناشد شرح دهم که صورت و اندام آقای نواپور که از جوانان متجدد و منورالفکر هستند، به‌چه شکل بود. البته هر کس که مانند خود آقای نواپور باهوس باشد فوری می‌تواند حدس بزند که البته صدالبته ایشان همه هفته سر مبارکشان را اصلاح می‌فرمودند، ریش شریفشان را هر روز می‌تراشیدند، با دستمال ابریشمی چشمها ایشان را پاک می‌کردند، چوب‌سیگار‌ظریف و نازک لب دهانشان می‌گذاشتند — اما زبانم لال خدای نکرده کسی تصور نکند که این حرکات ایشان جلف بود و یا اینکه کمی شبیه به حرکات جوانان تحصیل کرده فرنگ رفته می‌بود نه، استغفار الله از این صفات ابدآ در ایشان

هیچکس تابحال ندیده است حتی دشمنان خونی ایشان (دشمن که البته نداشتند اگر خدای نکرده دشمن می‌داشتند) تصدیق می‌کردند که وجود آقای نواپور از اینگونه خصایل رذیله منزه و مبرا بود—ولی باوجودیکه میل ندارم راجع به صورت ظاهر ایشان بسط کلام بدhem، چه باطنشان پراز معنی و حقیقت بود و شرح آن را وظیفه حتمی و مسلم خود می‌دانم، اما دیگر نمی‌توانم خودداری کنم از اینکه راجع به پالتوی ایشان چند کلمه صحبت کرده، و دل عاشقان پالتوی شیک را بانوک قلم خودنویسم چنان ریش ریش کنم که هیچ مرهمی برای مداوای جراحتهای آن یافت نشود. اما چه فایده که قلم من از شرح این مطلب به این مهمی عاجز و زبانم الکن است. ای کاش شاعر بودم و می‌توانستم شعر بگویم: ردایی چو زلفان یارم سیه اما حیف که طبعم خشکیده و هر چه سعی می‌کنم، نمی‌توانم سیه را بافتاق فیه ببندم. از کجا شروع کنم؟ ای خواننده عزیز، به چه نحوی پالتوی آقای نواپور را شرح دهم؟ از کجای مطلب سخن آغاز کنم؟

من مجبورم از روزیکه متوجه پالتوی آقای نواپور شدم، مطلب را برای خواننده‌گرامی که وقت شریف خود را صرف قرائت ترهات و لاطائلات این عبد ضعیف راقم سطور کرد، شرح دهم. این بنده روزی از روزها در کافه «روزنواار» نشسته و منتظر کسی بودم که بیاید با من شطرنج بازی کند. اتفاقاً آقای نواپور که از جوانان متجدد و منورالفکر هستند، تشریف آوردنده. اوایل پاییز بود و اگر اشتباه نکنم، پالتوی بارانیشان (به اصطلاح خودشان دمی‌سزون) دستشان بود.

از ایشان استدعا کردم که با من شطرنج بازی فرمایند، ولی معظم له دعوت این عبد ضعیف راقم سطور را اجابت نفرموده، چنین اشاره فرمودند که تا ساعت پنج و نیم باید از اینجا حرکت کنند و منتظرند که یکی از رفقاء محترمشان بیایند تا به اتفاق ایشان به خیاطخانه بروند. بعد نمونه پارچه را از جیب مبارکشان بیرون آورده، به من دادند و استفسار فرمودند که این پارچه چطور است؟

این جانب چون اطلاعات کافی و وافی در تشخیص پارچه‌های خوب از بد نداشم جواب قطعی ندادم و ایشان برای آگاهی این بنده شرح مبسوطی راجع به انواع و اقسام پارچه و مخصوصاً پارچه‌های انگلیسی و "High Life" و

"English Tailors" و مراتع استرالیا و خیاطخانه‌های لندن و پاریس و مدهای جدید اروپا و مجلات اروپایی که در آن از علم لباسهای جدید گفتگو می‌شود و تأثیر لباس اشخاص و غیره وغیره بیان فرمودند، و یقین دارم که اگر رفیقشان سر وقت تشریف نمی‌آوردند، باز هم می‌نشستند و صحبت می‌فرمودند، و مخصوصاً از ساعت هشت که موقع تشریف فرمایشان به منزل بود، باز هم شاید دیرتر تشریف می‌بردند، نمی‌دانم حقیقتاً چه علاقه‌ای داشتند که به معلومات اینجانب راجع به این موضوع بیفزایند. وقتیکه رفیقشان تشریف فرما شدند، اول پارچه را بنظر ایشان رساندند و بعد مکالمه ذیل مایین آقایان به عمل آمد.

آقای نواپور که از جوانان منورالفکر و متجدد هستند، چنین فرمودند:

«از این پارچه که خوشتان می‌آید؟»

رفیقشان: «بله، بله، بسیار خوب پارچه‌ایست، واقعاً من همیشه از سلیقه حضرتعالی در تعجب هستم. نظرتان هست بندۀ قریب سه ماه عقب پارچه پالتو می‌گشتم، و بالاخره هم که حضرتعالی مطلع هستید موفق نشدم و عاقبت آن پارچه کشیف را ابتدیاع کردم.»

آقای نواپور: «نه، پارچه‌ای که حضرتعالی انتخاب کرده‌اید بسیار خوب است، ولی شاید آنوقت از این پارچه نیاورده بودند. می‌دانید آقا، این تجار که سلیقه ندارند، گاهی اتفاقی بعضی چیزهای خوب از زیر دستشان رد می‌شود. همین‌طور مثلاً خیاط خوب نیست.»

رفیقش: «راستی آقای نواپور، لبستان را به کی داده‌اید؟»

نواپور: «بندۀ از حضرتعالی برای همین موضوع تقاضا کرده بودم که تشریف بیاورید تا به اتفاق برویم پهلوی خیاطی که من لباس را داده‌ام، تا در موقع پرور کردن حضرتعالی هم تشریف داشته باشید. من لباس را داده‌ام به «بارلی» و به عقیده خودم از او بهتر کسی در ایران نیست.»

رفیقش: «آقای عزیزم. من کاملاً معتقدم که حضرتعالی جوان متجدد و منورالفکری هستید، معهذا بسیار متأسف هستم. این بارلی لباس شما را خراب خواهد کرد.»

آقای نواپور: «گمان نمی‌کنم.»

رفیقش: «عرض می‌کنم خدمتتان همین بارلی دو مرتبه لباس مرا

خراب کرده و بالاخره من آنرا دورانداختم.»

آقای نواپور «نه خیر، دیگر چاره‌ای نیست.»

رفیقش: «چطور چاره‌ای نیست، هنوز دیر نشده است، تشریف ببرید و ازاو پس بگیرید.»

آقای نواپور: «نه دیگر نمی‌شود، امروز موقع پرور است. معهذا من فرمایشات حضرتعالی را کاملاً قبول ندارم. بارلی خوب خیاطی است.»

رفیقش: «آقای نواپور استدعا می‌کنم، اگر خودتان میل ندارید لبستان را از این مرد پس بگیرید، بنده از طرف حضرتعالی می‌روم و آن را پس می‌گیرم.»

آقای نواپور: «نه، آقا، از الطاف مبارک مشعوفم ولی دیگر کاری نمی‌شود کرد.»

بعد هردو آقایان خداحافظی کردند و تشریف بردن. از آن روز من متوجه پالتو آقای نواپور شدم، با آن ذوق سرشار که مخصوصاً معظم له است، بدیهی است که پالتو ایشان‌هم در تمام ایران و بلکه در اقصی بلاد انگلستان و امریکا نیز منحصر بفرد بود. برای انتخاب فرم پالتو پس از استفاده از بیست مجله مد فرنگستان و امریکا بیش از دو روز با رفقا و صاحبان ذوق و اهل فن جلسات متعدده تشکیل داده بودند. برای انتخاب خود پارچه از کتب مختلفه استفاده کرده با چند کارخانه انگلیسی در منچستر مراسلاتی ردوبدل کرده و بالاخره پارچه‌های انگلیسی را که پشم آنها در استرالیا، نه در ایرلند بعمل می‌آمد، ارجح برپارچه‌های دیگر دانسته بودند.

وقتیکه این پالتو تمام شد، کلیه دوستان، آقای نواپور را به خانه‌های خود دعوت می‌کردند که از دیدار پالتو ایشان لذت ببرند.

تا یک‌ماه و بلکه بیشتر هر وقت من آقای نواپور را می‌دیدم، صحبت ایشان با رفقایشان و با من راجع به یکی از تکمه‌های پالتو ایشان بود که بدبوختانه خیاط‌کج دوخته بود و ایشان هر چه خواسته بودند به او حالی کنند که این تکمه جایش‌کج است، موفقیت حاصل نکرده بودند، از این جهت خیلی اوقاتشان تلغخ بود.

اصولاً عقاید آقای نواپور راجع به لباس از هر جهت جالب توجه است.

ایشان یک روز شرح مفصلی راجع به ریشه لغت پالتو برای اینجانب صحبت فرمودند. کلمه پالتو از Paletot فرانسه اقتباس شده و این همان لغت Paltrok هلندی است، و آن در قدیم لباسی بوده که روی لباسهای دیگر تنشان می‌کردند و این لباس ممکن است شبیه به توگای رومی و یا تونیک کشیشها بوده باشد و با ردا و عبای مسلمین و خرقه دراویش و متصرفین و باده‌اهل دین و جبه اعیان و مقربین سلاطین و چادر مخدرات و خواتین دریک حکم است.

مفهوم این است که آقای نواپور از آن جوانان سطحی نبودند که بیشتر وقت خود را صرف لباس کنند، ایشان زیاد به کتب قطور مراجعه می‌کردند و در هر مورد اسم کتاب «اینسایکلوپیدیا بریتانیکا» را با آب و تاب مخصوصی به زبان می‌آوردن. آقای نواپور که از جوانان منورالفکر و متجدد بودند، همیشه سعی و جدیت داشتند که اعمال خود را حتی در جزئیات نیز کاملاً با اصول فکر و منطق و مدرنیسم وفق دهند. من فراموش کردم عرض کنم که آقای نواپور دارای معلومات عالیه بودند و از این حیث قطعاً جزو طبقه ممتاز ایران بشمار می‌رفتند. ایشان تا کلاس سوم متوسطه را در مدرسه امریکایی طی کرده ولی از آنجا که فوق العاده باهوش و زرنگ بودند و گویا دو مرتبه در امتحان آخرسال موفقیت حاصل نکردند، از همان وقت متوجه شدند که در مدرسه چیزی نمی‌شود یاد گرفت، این بود که از آنجا با تافق نظر ابوی محترم‌شان بیرون آمده و در خانه مستقل مشغول کسب فضایل و علوم شدند. ایشان معتقد بودند که هیچیک از اشخاص بزرگ از مدرسه بیرون نیامده‌اند، هیچیک از آنها دکترو پروفسور و لیسانسیه نبوده‌اند. ایشان با ذوق و شوق مخصوصی آثار و تصانیف فضلا و ادبای گذشته را مطالعه می‌فرمودند و بسا از معماها و اسراری که بزرگان در کشف آنها عاجز بودند، بهمت ایشان با فکر برجسته و هوش مفرط‌شان از عالم نیستی به دنیای هستی درآمد. آقای نواپور که از جوانان متجدد هستند، از آن زمرة اشخاصی می‌باشند که سعدی استاد سخنوران ایران را می‌پرستند و اغراق نکرده‌ایم اگر بگوییم ایشان سعی دارند که خطمشی زندگانی خود را نیز به سبک و رویه دوره نودساله زندگانی سعدی ترتیب دهند. چه آقای نواپور جوان منورالفکری بودند و اعتقاد داشتند که باید چون سعدی قسمتی از عمر

را به مطالعه و قسمتی را به مسافرت و قسمتی را به سخن‌سرایی گذراند، متنها ایشان بهیچوجه مایل نبودند که سطح فکری خود را تا بعد آن دوره سعدی تنزل دهنده و می‌فرمودند:

«میان عصر حاضر که در آن خدای الکتریک برهمه جا فرمان نفرمایی می‌کند و بوسیله رادیاسیون الکتریک از دور میلیونها گاو ماده را بدون اینکه قبلاً و یا بعداً و یا در همان حال با گاوها نر جمع بشوند، می‌توان آبستن کرد، بطوریکه حتی نروماده بودن گوساله‌ها در اختیار ما باشد، با دوره سعدی تفاوت از زمین تا آسمان است». (این عین عبارت آقای نواپور و سند فرمایشاتشان نیز تلگراف خارجه مورخه اول آوریل بود که در جراید ایران منتشر شده است) مختصر اینکه ایشان می‌فرمودند که سی سال وقت برای مطالعه و سی سال برای مسافرت و سی سال برای سخن‌سرایی لازم نیست. مثلاً وقتی که خودشان را با سعدی مقایسه می‌فرمودند، می‌گفتند که معلومات من در همین پایه به درجات از معلومات سعدی بیشتر است. چه او انگلیسی نمی‌دانست و از کتب «التمدن عتیق» و تبعات جدید در فلسفه سقراط و طبقه‌بندی امپراطورهای اسلام و نصایح اپیکت حکیم و برتری نژادانگلو-ساکسون و کتب جدید در تعلیم و تربیت و «گپ و گپ زنان» و کتاب مستطاب «وغ وغ ساهاب» اطلاعی نداشت و حساب و هندسه نمی‌دانست و اسم الکتریسته به گوشش نخورده بود و از اختراع داروین خبر نداشت و ادیسن را نمی‌شناخت.

این عبد ضعیف راقم سطور اسم ادیسن را در پای منبر شیخ چالمیدانی که از اجله فضلاً و علمای ایران هستند شنیده بودم و می‌دانستم که او چقدر به عالم بشریت خدمت کرده است، ولی اسم داروین را نشنیده بودم، از این جهت از آقای نواپور پرسیدم این چه کسی است. ایشان فرمودند که داروین همان مخترع بزرگیست که ماشینی اختراع کرده و با آن می‌تواند میمون‌ها را با الکتریک انسان کند.

و همچنین راجع به سی سال مسافرت سعدی می‌فرمودند که در آن عصر قطارهای سریع السیر و اتومبیل و طیاره و غیره وجود نداشته است. آن روز شیخ مشرف بن مصلح الدینی والدین عبدالله مجبور بوده است با قطار شتر مسافرت کند و از سی سال مسافرت ۲۹ سال آن را در راه بوده است. اما

در مقابل باید بیشتر عمر را صرف سخن‌سرایی و نویسندگی کرد.

از همین جهت آقای نواپور در نظر داشتند که چند صباحی مسافرتی به بلاد فرنگستان کرده و پس از مراجعت وقت خود را به نویسندگی گذرانند. همیشه اصرار داشتند، چیزهایی در روزنامه‌ها نوشته شود که اخلاق اجتماعی را اصلاح کند، البته این موضوع بنویسه خود نکته مهمی بود، ولی وای برحال آن نویسنده‌ای که بخواهد این فن شریف را وسیله ترقی و پیشرفت خود بداند. آقای نواپور که از جوانان منورالفکر هستند، معتقد بودند که خوشبختانه صفات رذیلیه از ایران رخت برسته است. چه بسا افراد دیروزی که مثلاً با ترجمه شرلوک هلمس و آرسن لوین امروز جزو طبقات ممتازه و عالیه شده‌اند. آقای نواپور نسبت به این دسته از نویسندگان بسیار بدین بودند و همیشه در ملاً عام به آنها فحش می‌دادند و بدگویی می‌کردند. تکرار می‌کنم، ایشان اعتقاد داشتند که نویسندگان حقیقی باید هدف اساسیشان اصلاح اخلاق اجتماعی باشد و هیچ وظیفه‌ای در دنیا مقدس‌تر از این امر شریف نیست. اگر ایرانیان بخواهند کتبی از نویسندگان خارجی ترجمه کنند باید حتماً کتب نویسندگانی مانند ویکتوره‌وگو، والتر اسکات و گوستاو لویبون را ترجمه کنند؛ چه با ترجمه این کتب، اشخاص فقط نفع اجتماعی را در نظر گرفته و نفع شخصی ابداً در آن موجود نیست. خودشان چنین می‌فرمودند: «من در نظر دارم کتاب «تمدن‌های اولیه» تألیف علامه تحریر گوستاو لویبون را به تبدیل کسوت الفاظ از فرانسوی به فارسی نقل کنم. اگر چه قطور و مصور و بزرگ است، اما مطالب آن نیز بنویسه خود بسیار تازه و جالب توجه است. مثلاً این غواص دریایی تحقیق در قسمت تاریخ ایران ثابت کرده است که از آثار ادبی قبل از اسلام فقط دو کتاب برای ما مانده است! یکی زند اوستا و دیگر شاهنامه. آیا این مطالب برای ما تازه نیست؟» درباره والتر اسکات می‌فرمودند: «اینکه بعضی می‌گویند والتر اسکات فقط برای ادای دینش اینهمه رومان با مقدمه‌هایی به‌این مفصلی نوشته، بکلی باطل است، او ابداً نفع شخصی در نظر نداشته است. منظور اساسی او نفع اجتماعی بوده است.» یکی دیگر از نویسندگانی که آقای نواپور به آثار او زیاد علاقمند بودند، نویسنده شهر انگلیسی دیکنس بود. آقای نواپور که از جوانان متجدد و منورالفکر بودند، راجع به‌این مرد بزرگ مطالعات عمیقی کرده و حتی از جزئیات زندگانی

او اطلاع داشتند. مثلا خوب می‌دانستند که این مرد چگونه لباس می‌پوشیده است. اصلا آقای نواپور به لباس اشخاص زیاد معتقد بودند و می‌فرمودند که لباس تأثیر مهی در روحیه و «سای کلابی» دارد. هر ملتی خصایصی دارد که یکی از مهمترین آنها طرز لباس پوشیدن آن است، بعیده ایشان متعدد ترین ملل و امم انگلیسها و بعد امریکاییها بودند. لباس در زندگانی این دو ملت تأثیر عظیمی دارد، در نظام انگلیس قریب دویست نوع اونیفورم موجود است. انگلیسها باید حتما با اسموکینگ سرناهار بروند والا توهینی به اخلاق اجتماعی می‌شود. اصلا مردمان طبقات مختلف لباسهای مختلف دارند. هر حزبی در اروپا لباس مخصوصی برای خود انتخاب کرده است، لباس یکنفر انقلابی با لباس یکنفر محافظه کار متفاوت است. حزب فاشیسم ایتالیا که پیشوای آن در دوران شباب به حرفه کشیشی اشتغال داشته به پیشوای خود تأسی کرده لباس او را برای خود انتخاب کرده است و پیشوای حزب ناسیونال سوسیالیسم که در جوانی رنگرز بوده است، طرفداران خود را نیز به رنگ خود در آورده است. «شما تصور بکنید که وقتی با پالتو مرتب دم در اتاق یکی از رؤسای ادارات تشریف می‌برید، پیشخدمت چطور به شما احترام می‌گذارد. در صورتیکه اگر پالتو شما کشیف و یا بدشکل باشد و یا مثلا کاملا به تن تن نچسبیده باشد و یا اینکه یک خیاط ناشی سر آن کار کرده باشد، نود درصد شانس دارید که پیشخدمت اصلاح‌کارت شما را به رئیس اداره نرساند. یا اینکه اگر کمی یقمه پالتو شما طویلتر باشد و آن را بالا بزنید، هیچ تصورش را می‌کنید، چه حالت مرموزی این پالتو به شما می‌دهد؟»

اکنون با اینهمه بیانات و با این مطالبی که درباره عقیده آقای نواپور که از جوانان منورالفکر هستند، راجح به پالتو گفته شد، خواننده عزیز حدس می‌زند که پالتوی آقای نواپور تا چه اندازه دقیق و مطابق سلیقه و اصول امروزی و مدرنیسم درست شده بود.

رفیقی دارم بسیار ظریف و مزاح و اتفاقاً آن شب وقتی که آقای نواپور این مطالب را برای ما شرح می‌دادند، در محضر ما بود. این رفیق شوخ من آقای نواپور را بخوبی نمی‌شناخت و هنوز به فضایل و کمالات صوری و معنوی ایشان پی‌نبرده بود، نمی‌دانست که ایشان تا چه اندازه منورالفکر و متجدد

بودند.

موقعی که آقای نواپور نظریه خود را راجع به لباس و تأثیر عظیم آن در روحیه بیان می فرمودند، رفیق من از راه تمسخر گفت: «چه خوب است که آقای نواپور این مطالب را بنویسنده تا خلائق از آن استفاده کنند.»

من واقعاً خیلی سرخ شدم، چون که دیدم اگر آقای نواپور که از جوانان منورالفکر هستند، متوجه این لحن تمسخر آمیز شوند دوستی اینجانب با این جوان منورالفکر و متجدد بكلی بهم خواهد خورد، ولی خوشبختانه آقای نواپور کلام ایشان را جدی دانسته، فرمودند: «موقع چیزنویسی این بندۀ هنوز نرسیده است.»

\*

قریب چهارماهی به زیارت آقای نواپور که از جوانان منورالفکر هستند، موفق نشدم. بعد شنیدم که ایشان به دیار مغرب مسافرت کرده بودند، از راه روسیه به برلن و لندن و پاریس طی مراحل نموده واز راه مارسی و بیروت و بغداد به تهران مراجعت فرموده بودند. در ضمن ییابان قدس و جامع بعلبک و کلاسه دمشق و کوفه و بیلقان را نیز زیارت کرده بودند. پس از بازگشت به تهران دیگر هیچکس ایشان را نمی دید، همه دوستان تشهه زیارتستان بودند و اغلب معتقد بودند که ایشان مشغول غور و مطالعه بوده و عنقریب کتاب مهمی که در عالم اجتماع ایران انقلاب اخلاقی عظیمی تولید کند، انتشار خواهند داد. واقعاً هم توقع مردم بیجا نبود، چه بیشتر این نویسنده‌گان تمام روزگرفتار هستند و باید برای امرار معاش زحمت بکشند. اما آقای نواپور هیچ احتیاجی به کار کردن نداشتند، و شغل عمده ایشان غور و مطالعه در کتب برای بخشیدن آثار مهم به ملت بوده است. گذشته از این با آن ذوق سرشار و ذخیره معلومات و فضایلی که همه در آقای نواپور سراغ داشتند، توقع دیگر داشتن خود خطابود.

اما آنچه آقای نواپور که از جوانان منورالفکر هستند بمنصبه ظهور رسانیدند، بدرجات بیش از آن بود که عموم از معظم له توقع داشتند. مردم خیال می کردند که آقای نواپور کتاب قطوري منتشر کرده و با آن در جامعه ایران انقلابی تولید خواهد کرد، خبر موفقیت ایشان بیش از انتظار بود. آقای نواپور فقط یک مقاله تسویه فرمودند و همین یک مقاله چنان در جامعه

طنین انداز شد که تمام توده را به هیجان انداخت. مقاله ایشان در روزنامه «اصلاح اجتماعی» که مدیر و همکاران آن تماماً از متجددین و منورالفکران هستند، منتشر گردید. از آنجا که اینجانب عبدالضعیف راقم سطور را آن پایه و مایه نیست که از نهضتهای علمی و ادبی و اجتماعی مستحضر باشم از خواندن روزنامه‌ها نیز بی نیاز می‌باشم. روزنامه‌ها مخصوص جوانان منورالفکر و متجددین است. کسانی را که پایه علمی فهم آن مقالات مهم و آن پاورقی‌های مهمتر موریس لبلان و میشل زواگو نیست، از آن چه بهره برند؟ بخصوص روزنامه «اصلاح اجتماعی» که در آن اخبار خارجی که گاهی طرف احتیاج اینجانب می‌باشد به طبع نرسیده و تمام ستونهای آن با مقالات اخلاقی و اجتماعی تسوید می‌گردد. اصلاً این روزنامه رهبر جوانان ایران بشمار می‌رود، قسمت عمده مقالات آن ترجمه از کتب قدیمه است. مختصر آنکه اینجانب دستی به روزنامه‌ها نداشت. منتهی روزی به یکی از کتابخانه‌ها رفتم. در آنجا جمعی از فضلا و ادباء حاضر بودند و صحبت از مقاله آقای نوایپور به میان آمد. آقای فاضل قهستانی و ادبی جوشقانی که هر یک رکن رکین عالم علم و ادب هستند و معلومات معقول و منقول و اطلاعات وافرایشان در احادیث و اخبار و فقه و اصول و هیئت و نجوم و لغت و تاریخ و انساب و منطق و حکمت و فلسفه بی نیاز از تعریف و تمجید است، به اتفاق جمعی دیگر از متقدمین در آنجا تشریف داشته و هر یک شرح مبسطی راجع به فواید اینگونه جوانان و مخصوصاً اینگونه مقالات عام المنفعه ایراد فرمودند. آقای قهستانی که ارتباط خاصی با «هیئت علمیه ایران» دارند و مدتی نیز ریاست این مجمع مقدس را عهدهدار بودند، چنین فرمودند: «من اصلاً و ابداً و مطلقاً و بوجه من الوجه نمی‌خواهم فضایل و کمالات این مؤمن را مورد انتقاد قرار دهم، حاشا و کلا. بر عکس وجود همینگونه جوانان است که انسان را به آتیه این ملت و این آب و خاک امیدوار می‌کند منتها این آقایان کمی جوان هستند و گاهی زیاد تندروی می‌کنند اما اگر قبل اهاین بنده رجوع کرده بود، شاید بعضی کمکها به او می‌کردم. گذشته از اینکه ایشان بعضی لغات عوامانه در مقاله خود استعمال کرده‌اند که بعقیده من از فصاحت و بلاغت بر کنار است، بعضی از ایرادات دیگر نیز به مقاله ایشان وارد است. مثل این بنده خیلی تعجب می‌کردم که چرا ایشان به هیچوجه اسمی از

پوستین نیاورده بودند. بالاخره این لباس اجدادی ماست و هنوز هم بسیاری از ما وقتی که به خانه می‌رویم و زیرکرسی می‌نشینیم خوب می‌دانیم که اگر پوستین نباشد، خیلی به مابد می‌گذرد. »

آقای ادیب جوشقانی که مقام علمی ایشان مستغنى از توصیف و تعریف است فرمودند: «فرمایشات حضرت آقا کاملاً صحیح است. ما به شخص ایشان کاری نداریم، ولی مقاله ایشان البته مفید است. منتها ایرادات حضرت‌عالی نیز بجا و متنین است، بطلبی که راجع به پوستین فرمودید مخصوصاً بنده تأکید می‌کنم، بنده خودم مثلاً نماز را با پیراهن و زیرشلواری می‌خوانم. ولی دعای سمات بعداز نماز را اگر پوستین نداشتم، نمی‌توانستم بخوانم. تصدیق می‌فرمایید که تمام این مطالب را متقدمین ما در کتب قدیمه به تفضیل شرح داده‌اند، ولی همانطوریکه فرمودید جوانان خوبست که گاهی به این کتب قدیمه نیز مراجعه کنند.»

حضرات آقایان راجع به این مطلب زیاد مذاکره فرمودند اما بیشتر آن به زبانی بود که این عبد ضعیف راقم‌السطور را قوه فهم و درک آن نبود. مثلاً یکی از آقایان دائمآ در وسط کلام جملاتی به زبان عربی تکلم می‌فرمودند و از فسخ و رسخ و مسخ و نسخ سخن می‌راندند که برای بنده زبان اجنه بود. این عبد ضعیف حاجت و مراد و مطلب و مدعای و مقصد و اعتقاد آقایان را این‌طور فهمیدم که همه آنها از مقاله آقای نواپور که از جوانان منور‌الفکر و متجدد هستند محظوظ بودند. فقط ایراد اساسی‌شان این بود که چرا این جوان به کتب قدیمه مراجعه نکرده است.

شب همان روز در منزل آقای رادبان که از نویسنده‌گان درجه اول ایران هستند، خدمت جماعتی از ادباء رسیدم (تذکرآ عرض می‌کنم که خوانندگان عزیز من تصور نفرمایند که این بنده حقیر با فضلا و ادباء و نویسنده‌گان معاشر هستم، خیر این بنده آن شب به این منظور خدمت آقای رادبان رسیده بودم که از ایشان استدعا نمایم توصیه‌ای به رئیس اداره این بنده کرده و اقدامی بفرمایند که شاید اضافه حقوقی برای اول سال درباره این‌جانب منظور گردیده و یا اقلام را به دایره دیگر انتقال بدھند). آقای رادبان دارای آثار بیشماری در ادبیات و تدقیقات و تبعات تاریخی بوده و چندین مرتبه تا بحال در مجالس عمومی نطق‌های عام المنفعه‌ای ایراد کرده و

بطور یقین یکی از نوابغ و متفکرین این دوره بشمار می‌رود. ایشان بکلی مخالف تمدن ساسی و عربی و آثار آن دوره بوده و معتقدند که مملکت ایران که مهد نژاد آریایی است باید خود را از لوث تمدن عرب خلاص کرده و خوی تیاکان و پیشینیان را پیشه‌گیرد. عقاید این جوانمرد در توده منورالفکر ایران تأثیر عظیمی کرده و باید اقرار کرد که در اثر سعی و کوشش آقای رادبان طرفداران این عقیده بزرگترین نهضت اجتماعی ایران را تشکیل می‌دهند اتفاقاً در منزل این بزرگوار نیز صحبت از مقاله آقای نواپور به میان آمد، تعریف و تمجید بود که از اطراف به مؤلف محترم آن حوالت می‌شد. مخصوصاً یکی از جوانان که تازه داخل جرگه نویسنده‌گان شده است چنین گفت: «ما آریایی هستیم، ایران میهن گرامی ماست. بویژه آشکار است که شارستان ما به شارستان اروپایی نزدیکتر از شارستان تازی است. ما باید در همه چیز از اروپایی‌های آریانزاد پیروی کنیم. از این شوه با نگاریده‌شت نواپور که از پیشگاه ایشان بزرگی اندوز نشده‌ام، همراهم.» یکی دیگر از نویسنده‌گان که تا بحال چندین مجله تأسیس کرده است و در هر کدام از آنها طرفدار یک عقیده بخصوصی بوده است، چنین فرمودند:

«از این لحاظ بندۀ هم با مقاله آقای نواپور موافقت کامل دارم و شاید تا بحال مقاله‌ای تا این درجه عام المنفعه در ایران انتشار نیافته باشد ولی من نمی‌دانم که چرا ایشان آنقدر لغات غیر مصطلح عربی استعمال کرده‌اند، خیلی از لغات را می‌توانستند به پارسی سره نوشته باشند.» (مقصود از پارسی سره اگر خدای نکرده بعضی از خواننده‌گان نفهمند گمان می‌کنم همین فارسی است که آقای محترم بدان تکلم می‌فرمودند). قریب دو ساعت راجع به مقاله آقای نواپور در آن مجلس صحبت شد و من واقعاً میل کردم که این روزنامه مهم را پیدا کرده، پیش یکی از آقایانی که این مطالب را می‌فهمند رفته و به کمک او این روزنامه را بخوانم. بدختانه دو روز از انتشار این مقاله گذشت و این عبدهیف راقم السطور بکلی آن را فراموش کردم. اتفاقاً شب پای وعظ آقای شیخ چالمیدانی رفته بودم و آنجا معظم‌له راجع به مقاله آقای نواپور وعظ فرمودند.

مع التأسف به لحاظ اینکه حقیر در فاصله بعيدی از منبر آقای شیخ قعود کرده بودم و تمام مفاوضات معزی‌الیه را طابق النعل استماع نمی‌کردم،

موفق به درک مطالب عالیه ایشان نگردیدم یعنی فهم این مطلب برای حقیر میسر نشد که بالاخره آقا و من تبع ایشان با این مقاله و نویسنده آن موافق هستند و یا مخالف. گویا آقا به نعل و به میخ می‌زدند. ظاهراً چون به اهمیت مقاله و نفوذ آن در جامعه پی‌برده بودند نمی‌خواستند با آن مخالفت کنند و از این راه عده‌ای از طرفداران خود را بتارانند. مثلاً اگر چه در ضمن اشاراتی به عدم ثبات دنیای دون، و لزوم بی‌اعتنایی به لباس که امریست عارضی، و وجوب صرف عمر در اصلاح نماز و روزه و تقوی و ترس از خدا، می‌فرمودند و تجمل در لباس و ظاهر را یکی از اسباب و علل تخترو تجربه و دوری از خدا می‌دانستند و می‌گفتند: «آن صوفی ملحد که لیس فی جبته سوی الله می‌گفت کبر و غوایتش از غایت زیبایی جبه بود.» و به شعر استاد سخن سعدی استشهاد می‌نمودند که فرموده است مردی که هیچ جامه ندارد به اتفاق بهتر زjamah‌ای که درو هیچ مرد نیست، معهذا از نویسنده جوان و فاضل و منورالفکر مقاله تمجید و تحسین مalaکلام می‌نمودند و عقاید او را قابل غور و خوض تشخیص می‌دادند.

سپس تصمیم گرفتم که حتماً و بهر نحوی هست این مقاله را به دست آورده و از محتویات آن به کمک یک نفر مرد دانشمند مستفیض گردم. اما این روزنامه دیگر تا نسخه آخرش فروخته شده بود. مخصوصاً خدمت آقای مدیر آن رفتم، ایشان فرمودند که این دفعه مخصوصاً از لحاظ اهمیت مقاله آقای نواپور سیصد نسخه چاپ کرده بودیم. معهذا همه آن به فروش رفته و دیگر یک نسخه هم موجود نیست.

چندی گذشت و هم‌جا در صدد بودم که این مقاله را یافته و بخوانم، چند روز پیش بی‌هوا به یکی از مغازه‌های لاله‌زار رفتم که پارچه برای پالتو بخرم. از صاحب مغازه پرسیدم: «پارچه‌های تازه چه دارید؟»

در جواب گفت: «مگر شما مقاله آقای نواپور را در روزنامه «اصلاح اجتماعی» نخوانده‌اید؟ این مقاله بقدرتی مهم بود که تجدید طبع شده است. پارچه برای پالتو بهتر از پارچه‌هایی که ما می‌آوریم وجود ندارد. به خود آقای نواپور هم یک پالتواز آن تقدیم کرده‌ایم.»

در سر قیمت آن مدتی با هم گفتگو کردیم. بعد صد قسم خورد که از قیمت مایه کاری هم برای خاطر من که مشتری عزیز او هستم، مبلغی ضرر

می‌کند. سه متر و نیم پارچه خریدم و در ضمن صاحب مغازه یک نسخه از یکدسته روزنامه‌ای که آنجا بود، مجاناً بهمن داد.

دستپاچه وقتی به خانه و قبل از آنکه پارچه پالتو را معاينه کنم اول آدم که این مقاله مهم را که این همه در جستجوی آن بودم بخوانم. در حقیقت از به‌دست آوردن روزنامه بیش از ابیاع پارچه مشعوف بودم. ولی از شما چه پنهان؟ بقاله محتوی همان مطالبی بود که برای من قبل‌گفته بود و رفیق از راه تمسخر او را تشویق کرده بود که آنها را چاپ کند. اما در روزنامه علامتی که دلیل تجدید طبع آن باشد، ندیدم. اما زیر مقاله اعلانی از صاحب همان مغازه که پارچه را کمتر از قیمت مایه کاری بهمن فروخته بود، دیدم، البته این عبد ضعیف راقم سطور آنقدر سوء‌ظن نسبت به مردم ندارم که خیال کنم، جوان خانواده‌دار و با‌کمالی مانند آقای نواپور که از جوانان منورالفکر هستند، از مرد معمولی که به‌سر حضرت موسی قسم که پارچه را کمتر از قیمت مایه کاری بهمن فروخته بود، برای تحریر این مقاله مهم پیشکشی دریافت داشته بودند.

## رقص مرگ

### ۱

دیروز صبح او را بردنده. دو روز است که او را برده‌اند. از دیروز صبح تا بحال آهنگهای «Dance macabre» در گوشم صدا می‌کند. مرتضی دست رج‌عملی رجبوف را گرفته، در نیمه شب از قبر بیرون می‌آید. مرده دیگری با قلم دست دختری روی جمجمه جوانی آهنگهای مهیب «رقص مرگ» می‌نوازد، قبرها دهن باز می‌کنند، استخوان‌بندیها از گور بیرون می‌آیند و دسته جمعی سرود مرگ را می‌خوانند و پای می‌کوبند. مارگریتا با صورت تیرکشیده‌اش، اما زنده، تماشا می‌کند، او فقط می‌خواهد مرتضی را از این رقص دسته جمعی بیرون بکشد. دیروز او را بردنده. از میان ما او را بردنده. کسی را که سه‌ماه آذگار شب و روز با او بودیم، با او هم‌غذا بودیم، کسی را که با ما دعوا کرده بعد آشتبایی کرده بود، کسی را که به او توهین کرده و بعد از او معذرت خواسته بودیم. کسی را که پیش‌ماگریه می‌کرد و ما را می‌خنداند، کسی را که هنگام بدبحتی شریک درد ما بود و در نامیدی به‌ما امید می‌داد، زندانی را از پیش ما زندانیان بردنده و به‌ما هم نگفتند که او را کجا بردنده، اما خوب می‌دانم که او را کجا بردنده. بردنده بکشندش. محکوم به مرگ بود.

مرتضی دیگر نیست. مرتضی در رقص مردگان که هر شب نیمه شب تا بانگ‌خروس در گورستان ولوله می‌اندازد، شرکت می‌کند. آخرین ساعتی که در آزادی بوده، جلوی چشم من مجسم است. او را خوب می‌بینم، صدایش را می‌شنوم که فریاد می‌کند: «مارگریتا، مارگریتا. به هیچکس نگویی! به هیچکس!»

من در این چند ساله زندگی در زندان—زندگی نه، زنده‌بگوری—من در این چند ساله زنده‌بگوری زیاد نامزد مرگ دیده‌ام. دیده‌ام که چگونه در موقع

ابلاغ حکم دادگاه رنگشان پریده، زانوها یشان سست شده و نزدیک بوده است که همانجا جان از تنشان در رود، اما این حالت یک ثانیه بیشتر طول نکشیده و فوری امید جای آن را گرفته است، امید به تقدیر فرمان، امید به عفو، امید به زیروشدن تمام دنیا فقط برای نجات آنها، امید به معجزه، نه تنها امید، بلکه ایمان به پوچ ترین یافکریها و تصور اینکه ممکن است شاه دلش رحم بیاید و آنها را بیخشد. من محکوم به مرگی را دیده‌ام که شب پیش از اجرای فرمان مرد. من محکوم به مرگی را می‌شناسم که قبل از تیرباران شدن صورتش را تراشید، لباسهای قشنگ تنش کرد، از دوستانش خدا حافظی کرد و مردانه رو به مرگ رفت.

من محکوم به مرگی را می‌شناسم که در موقع مردن «زنده‌باد ایران» بزرگان داشت.

من محکوم به مرگی را می‌شناسم که آهنگ سرود آنها «برخیز ای داغ نفرت خورده، دنیای لخت و گرسنگان» مدتی پس از شلیک تفنگها در هوا طین انداز بود.

اما هیچ‌کدام از آنها را من به‌این نزدیکی نمی‌شناختم. بسیاری از آنها را دیده بودم. هیچ یک را از میان ما نبرندند، آنطوریکه گوسفند را از میان گله‌ای برای کشتارگاه برمی‌گزینند.

دیروز صبح ساعت هفت و نیم او را صدا زندند. همان نظافتچی پیرمرد با صدای رسا فریاد می‌کند. دماغش را فینی می‌کشد به بالا و داد می‌زند: «مرتضی فرزند جواد. یا آقا». قاف الفقای آقا را زمانی می‌کشد و ابدآ برایش فرقی نمی‌کند که این مرتضی فرزند جواد معشوق مارگریتا دختر ۱۹ ساله را به حبس مجرد می‌برندند که دق کشش کنند، به مرخصی می‌برند، می‌خواهند شلاقش بزنند، می‌خواهند زجرش بدنه‌ند، عفوش کنند، به تبعید بفرستند، پای دار ببرند یا تیرباران کنند. برای او هیچ فرقی نمی‌کند. او فقط فریاد می‌زند: «مرتضی، فرزند جواد! یا آقا» و فوری پس از آن چندین نفر دیگر منجمله پاسبان بند شش و نظافتچیهای همان بند و دست‌نشانده‌های آنها فریاد می‌کنند: «مرتضی، فرزند جواد.»

اما بند دل ما پاره شد. بعضی شروع کردند به جمع کردن شرش، یعنی اثاثه‌اش.

بعد از چند ثانیه یکی از ما پرسید: «با اثاثه؟» آنوقت در جواب گفته شد: «نه، برای محکمه.» می‌رفت که بمیرد. حتماً او را بهدار خواهند زد. شایددم در زندان مارگریتا ایستاده است و قبل از مردن یکبار دیگر هم دیگر را خواهند دید. حتماً همین دم در زندان هم به او خواهد گفت: «ماگریتا، ماگریتا به هیچکس نگویی. به هیچکس.»

مرتضی را برای محکمه نمی‌بردند، دروغ می‌گویند، به هیچ محکوم در ساعت قبل از مردن نمی‌گویند که ترا می‌بریم اعدام بکنیم. با دروغ او را نگاه می‌دارند.

وقتی که مرتضی داشت از در اتاق ما بیرون می‌رفت. برگشت و گفت: «هوا بارانیست، یکی از شما کلاهتان را بدھید به من.» چند نفر کلاهشان را دراز کردند بطرف او. مال مرا گرفت.

چه آدم ساده‌ای! همه محکومین به مرگ ساده می‌شوند. سخت است تصور اینکه این بدن، با این تشکیلات با این ساختمان، با این فکر، با این همه آرزو و امید با این همه دوستی نسبت به مارگریتا، تا چند ساعت دیگر درهم خواهد شکست و از آن هیچ چیز باقی نخواهد ماند. سخت است.

می‌خواست برود بمیرد، می‌ترسید باران سرش را خیس کند، شاید هم خودش را باخته بود. شاید هم به مرگ اهمیت نمی‌دهد. معمولاً وقتی کسی را برای اعدام می‌برند، می‌گویند: «با اثاثه» آنوقت رختخواب و تختخواب و رخت و لباس را ازش می‌گیرند، در دفتر زندان نگه می‌دارند. اگر خانواده داشته باشد، به خانواده‌اش می‌دهند و اگر نداشته باشد، نمی‌دانم چه می‌شود. اینکه او را بدون شر برند در همه ما جرقه امیدی تولید کرد؛ آیا ممکن است که او را برای اعدام نبرده باشند؟

در گوشم صدایش هنوز طینانداز است: «ماگریتا، مارگریتا، به هیچکس نگو، به هیچکس.»

ممکن است که مارگریتا به کسی چیزی گفته باشد؟ آیا ممکن است؟ در اینصورت کاش مرتضی می‌مرد. اما نه، این فکرها درست نیست. مرتضی دیشب در رقص مردگان در نیمه شب شرکت کرده. آنجا دست رجبعلی رجبوف را گرفته و هر دو با هم آزادانه رقصیده‌اند. این صدای‌های وحشتناک «رقص

مرگ» بدن مرا می‌لرزاند. من رقص استخوانبندی‌ها را جلو چشم می‌بینم... من خودم حکم او را خواندم: «مرتضی‌ف. فرزند جواد، به اتهام قتل عمدی رجبعی رجب زاده فرزند حاجی رجب بادکوبه‌ای، ساکن تهران، تحت تعقیب دادسرای شهرستان قرار گرفته.» و بعد از چند جمله که دیگر یادم نیست، حکم تقریباً اینطور ادامه پیدا می‌کند. «نظر به گزارش شهربانی و بازجویی‌های آگاهی مظبوطه در پرونده عمل و اقرار صریح متهم در پیشگاه دادگاه بزه‌کاری او در نظر دادگاه ثابت و گناهش مسلم است.» سپس باز چند جمله دیگر می‌آید و بالاخره این طور ختم می‌شود: «بنابراین به استناد ماده فلان قانون کیفر همگانی محکوم به اعدام می‌گردد.»

حکم را با کمال خونسردی خواند. بر عکس مثل اینکه از دلوایسی درآمد. از این حکم استیناف نداد.

حالا آیا ممکن است که باز زنده باشد؟ ممکن است که او را اعدام نکرده باشند؟ دیروز صبح او را برده‌اند. مرده‌اش را شاید به مارگریتا داده‌اند. او با لاشه معشوقش چه کرده است؟ کس دیگری را در تهران نداشت. کار خیلی آسانیست برای مأمورین. تلفون می‌کنند به مارگریتا. «ما نعش معشوق شما را به امام زاده عبدالله برده‌ایم اگر می‌خواهید بروید آن را خودتان چال کنید.»

حالا دیگر چرا بعضی شک می‌کنند؟ او را بردند اعدام کنند. با وجود اختلاف نظری که در اتاق ما سر این موضوع برپاست، برای من کوچکترین شکی نیست که مرتضی دیگر نیست. مگر اینکه... مگر اینکه یک زندگی بدتر از مرگ باید نصیب شود. آنوقت من آرزو می‌کردم که او می‌مرد و دیگر نبود.

وقتیکه رأی محکمه را به او در زندان ابلاغ کردند و او از پژوهش-خواهی خودداری کرد، یعنی استیناف نداد آنوقت اولین گفتگوی صمیمانه مابین ما شروع شد.

— چرا استیناف نمی‌دهی؟

— از چه استیناف بدhem؟

— از حکمی که محکمه در باره تو صادر کرده، عجب! مگر تو نمی‌فهمی ترا محکوم به اعدام کرده‌اند.

گویی درست نفهمیده بود که این حکم چه اهمیتی دارد. در اتاق سوم بند ۶ ما بیست و یک نفر هم منزل هستیم و تنها من به اشتباه مابین آنها زندانی سیاسی هستم. حقیقتش این است که چون من در زندان قصر با یکی از صاحبمنصبان کشیک حرفم شد، مرا به زندان موقت تبعید کردند. قریب ششم ماه در سلولهای مجرد بند ۲ بودم و این اواخر چون عده زیادی سیاسی گرفتند و جایشان تنگ شده است، این است که مرا به بند عمومی، یعنی همین بند ۶ آورده‌اند. دیگر هم اتفاقهای من مختلسين اموال دولتی، رشوه‌خوران، کلاه‌برداران و گاهی آدم‌کشان هستند.

شبها پس از ساعت ۹ که همه مجبورند بخوابند، من دزد کی کتابم را در می‌آورم. یک دستگاه چای به پاسبان مأمور می‌دهم تا مرا لو ندهد و آنوقت با دل راحت شروع می‌کنم به کتاب خواندن. اگر صاحبمنصبی، مدیری، رئیسی می‌آید، خود پاسبان به من خبر می‌دهد.

آن شبی که حکم اعدام را به مرتضی ابلاغ کردند دیدم که خوابش نبرده، چون می‌دانستم که زبان فرانسه بلد است، کتابم را دو نصف کردم و نصف اول آن را به او دادم. او با کمال اشتیاق کتاب را از من گرفت و همین وسیله دوستی ما شد. وقتیکه حکم دادگاه را به او ابلاغ کردند زیر آن نوشته: «رؤیت شد.»

ما همه ماتمون زد. در صورتیکه قبل از پاسبانی که او را به محکمه برده بود، کمایش جریان محاکمه را شنیده بودیم و می‌دانستیم که هیچ قرینه و دلیلی علیه او در محکمه موجود نبود، جز اقرار صریح خودش که گفته بود: «من کشته‌ام.»

گفته بود که رجاعلی رجیوف باد کوبه‌ای را من کشتم.

بار دوم و سوم هم که من پاشاری کردم و از او پرسیدم: «چرا به این حکم اعتراض نمی‌کنی، چرا استیناف نمی‌دهی؟»  
در جواب من گفت: «چه فایده دارد؟»

— چطور چه فایده دارد؟ فایده‌اش این است که ممکن است تبرئه بشوی و ترا نکشند.

— من گناهی کردہ‌ام و باید جزايش را بکشم.

— چه گناهی کردہ‌ای؟

— آدم کشته‌ام.

— تو؟

من آنقدر پریشان و دستپاچه بودم که خونسردی او اصلاً در من تأثیری نمی‌توانست بکند. بالاخره آنچه حدس می‌زدم و از گوشه و کنار شنیده بودم و در دل داشتم، نتوانستم پیش خود نگاه دارم و گفتم: «من که اصلاً باور نمی‌کنم که تو آدم کش باشی، از تو این کار برنمی‌آید. صحیح است که قوی‌بنیه هستی ولی هیچ دلیلی علیه تو در محکمه در دست نبوده است و اگر خودت اقرار نمی‌کردی، اصلاً محکومت نمی‌کردند.»

— من آدم کشته‌ام.

نزدیک بود حوصله‌ام سر رود. بیشتر این بی‌اطمینانی او مرا آشفته می‌کرد.

— ببین رفیق، من از زندانی‌های سیاسی هستم، الان چهارسال و خرده‌ای بلکه چهارسال‌ونیم است که در زندان بسر می‌برم، می‌توانی به من اطمینان داشته باشی. شاید موجودی است که ترا زیر فشار قرار داده. من زیاد زندانی دیده‌ام که تقصیر دیگری را به گردن گرفته و به زندان آمده است، گاهی چیزهای مرموزی آدم را دست‌نشانده خود می‌کنند. آنوقت باید این رمزها را کشف کرد، اگر هم تصمیم داری بمیری و نجات خود را در مرگ می‌دانی، باز می‌توانی آرام بمیری. اگر آنچه که ترا زجر می‌دهد، برای من بگویی، ممکن است که آرام بشوی. شاید چاره‌ای پیدا شود. از امروز که حکم را به‌تو ابلاغ کردنده تا ده روز دیگر وقت داری. شاید بشود کاری کرد. هنوز خیلی جوانی، موقع مردنت نیست. اگر زنی را، کسی را دوست داری، در فکر او هم باش. برای او هم زندگی در صورتیکه تو باید بمیری، ارزش ندارد. بیکس هم که نیستی، کسی به ملاقات نمی‌آید؟ ولی اغلب خوراکی و پوشانکی برایت می‌فرستند.

فهمیدم که تنها تیر ترکش من موضوع زن است و آن را بیشتر به کار انداختم. من در زندان اطلاع زیادی راجع به آدمکشها پیدا کرده بودم. بیشتر دهقانان که سرآب یا در نتیجه دسیسه زمین‌داران با دهقانان دیگر دعوا کرده بودند و بالاخره یکی کشته شده بود، یا مردمی بودند که سر زن رقیب خود را کشته بودند. دسته سوم آنها بی بودند که در سن پنج یا شش

سالگی به زندان آمده و دزدی و جیب بری را در زندان از دزدهای دیگر یاد گرفته بودند و بالاخره پس از پانزده مسال دزدی و ولگردی دفعه آخر با سلاح به دزدی رفته بودند و کسی را کشته بودند. این دسته که آنها را جامعه «قاتلین بالذات» اسم می‌گذارد، همان کسانی هستند که خود جامعه برای دزدی و جناحت تربیت می‌کند.

من حدس زدم که در سرنوشت مرتضی زنی باید نقشی بازی کرده باشد و اسم این زن بطوریکه از پاسبانانی که همراه او به محکمه رفته شنیده بودم و از روی دفتر زندان که از روی آن خوراکی و پوشانکی را برای ما از کسانمان گرفته به ما تحويل می‌دهند «مارگریتا» بود. من آخرین حربه را بکار انداختم.

— فرض بکنیم که آدم هم کشته‌ای، بالاخره محض خاطر زنی بوده است اینطور نیست؟

— چه فایده دارد که راجع به آن صحبت کنیم.

— فایده‌اش این است که تو زنده خواهی بود و میتوانی خوشبخت بشوی. می‌خواست شانه خالی کند و جواب مرا ندهد. اما من دست بردار نبودم.

— اگر این زن دیگر ترا نمی‌خواهد، پس چرا می‌خواهی بمیری؟ برای یک چنین زنی که قدر ترا نمی‌داند، چرا می‌خواهی بمیری؟

— آه، اینطور نیست. نمی‌دانی که با این حرفاها چطور دل مرا می‌سوزانی.

— پس ترا دوست دارد؟ چرا باید بمیری؟ از این ستون به آن ستون فرج است.

— برای من دیگر فرجی نیست.

— چطور نیست؟ شاید حکم نقض شد. شاید محکمة دیگری تشکیل شد. فکر کن، شاید تو اصولاً کسی را نکشته‌ای، ثابت کن که تو قاتل نیستی. شاید قاتل را می‌شناسی؟ مجبور نیستی او را بروز بدھی، اگر نمی‌خواهی، شاید محکوم به حبس ابد شدی. که می‌داند که فردا چه اتفاق می‌افتد؟ شاید عفو شدی، هزار شاید دیگر هست...

حروف مرا قطع کرد: «نه این است و نه آن، من از این زندگی جامد

خسته شده‌ام. این زندگی که داشتم مرگ تدریجی بود. محکومیت به مرگ برای من رهایی از زجرها نیست که تحمل آن برای هیچ موجودی تحمل پذیر نیست. برای من دیگر زندگی میسر نیست. برای من زندگی پیشرفت و بهبودی ندارد.»

— این حرف صحیح نیست. دنیا رویه ترقی است، رویه بهبودی است. از این موج استبداد و وحشیگری که امروز در دنیا در خوش است، چشم پوشی کن. بالاخره تکامل در کار است. تو چه کاره هستی، چطور برای تو بدتر می‌شود؟

— دبیر بوده‌ام.

و بدین طریق من او را به حرف آوردم.

بلند بالا و قوی بود. سلامتی ازش می‌بارید. پدرش در مشروطیت کشته شده بود. مادرش را اصلاً بخاطر نداشت. خواهرش در شهر دیگری شوهرداری می‌کرد و او در خانه پدری به سر می‌برد. آنچه از پدر و مادر به او رسیله بود کما بیش خرج تحصیل او شده بود و اینک در دیستاناها تهران درس می‌داد. بیشتر وقت را با کتاب می‌گذراند. کتاب را دوست داشت، چون محجوب و افتاده بود و در مجالس روی صحبت کردن نداشت، این بود که از کتاب لذت می‌برد. کتاب و این او اخر فیلم و رادیو بزرگترین لذت او بشمار می‌رفت. عاشق دوستویسکی نویسنده روس بود. محض اینکه کتابهای او را بخواند می‌خواست روسی یاد بگیرد. فرانسه خوب بلد بود، روسی هم کمی می‌دانست. گذشته از این گاهی در کافه‌های تهران دیده می‌شد و آنجا با دیگران شطرنج بازی می‌کرد. از سینما با موزیک فرنگی خوگرفته بود. در خانه‌اش رادیو داشت و این رادیو نیز بنویه خود سرگرمی تازه‌ای برای او شده بود، بطوریکه او را از معاشرت با مردم بی‌نیاز می‌کرد. قریب صد و پنجاه تومان حقوق از مدارس می‌گرفت، بعلاوه سالی سیصد تا پانصد تومان از ملکی که مابین او و چند عموزاده دیگر و خواهرش تقسیم می‌شد به او می‌رسید. زندگیش آرام، یکنوخت و بی‌دردسر بود. جامطلب نبود. خیال و زیرشلن در سر نمی‌پروراند. بر عکس به نظر تحریر (البته تا حدی) بهاینگونه هوس رانیها می‌نگریست.

خواهرش که چند سال از او بزرگتر بود، میل داشت به او زن بدهد

و بدین طریق او را در مسیر یکنواخت زندگی خود رو بیندازد. گرفتاری زن و بچه، غذای خانه و آذوقه آن، فکر از دیاد حقوق، تأمین آسایش کسان، اینها آدم را بازمی‌دارند از اینکه شخص خود را در طوفان بیندازد. از کنار ساحل دست به عصا باید رد شد. دریاست، شاید آدم را به غرقاب کشاند، خود او نمی‌دانست که راه زندگیش چیست. دریا را، طوفان را دوست داشت، اما در ساحل هم آرامشی بود. فقط گاهی بندرت و آنهم اغلب وقتی که تنها بود، ممکن بود که کتاب یا پرده سینما؛ یا موزیک و یا درد و بدبوختی دیگران، یا شور و اشتیاق، او را از این مدار بیرون بیندازد. هیجان در او ایجاد کند، او را بشوراند، شیفته و فریفته کند، بطوریکه پس از چند ساعت پشیمان شود از عملی که در نتیجه شوریدگی دست به آن زده بود. آنوقت باز خود را جمع و جور می‌کرد و باز خود را در شاهراه جمود زندگی روزانه می‌دید. در گوشۀ اتاق صندلی لازم است، صور تحساب برق این ماه زیادتر شده است. بجای اینکه سیصد و پنجاه تومان را بدهد و یک قالی بخرد شاید بهتر باشد که قرض بدهد؛ تومانی یک عباسی قرض بدهد، در ماه می‌شود هفت تومان، در سال ۸۴ تومان. خوب هرچه باشد کمک است.

خودش می‌گفت: «سوار کجاوه‌ای بودم که هلق هلق مرا از این کار و انسرا به آن کار و انسرا می‌برد و بالاخره به منزل می‌رساند منتها قطری که کجاوه سوار آن بود چموشی می‌کرد و اغلب می‌خواست مرا از جاده بیرون بیندازد. بالاخره هم از جاده بیرون انداخت.»

این زندگی یکنواخت یک مرتبه شکل دیگری به خود گرفت.

مارگریتا!

با مارگریتا فصل دیگری در زندگی او شروع می‌شود.

*Il faut chercher la femme*

کلید رمز زندگی اشخاص در دست زنهاست.

اسم این زن مارگریتا بود.

این اسم را خودم در «دفتر وجوهات زندانیان» خواندم. هر هفته ما حق داریم پانزده ریال بگیریم. کسان ما هرچه می‌خواهند می‌توانند پول به‌اسم ما به دفتر زندان بدهند. مطابق آن به‌اسم ما قبض صادر می‌شود. این قبوض را به‌ما می‌دهند و در دفتری که اسم گیرندگان نوشته شده است ما زندانیان

روی این قبوض را امضاء می‌کنیم.

روی قبض مرتضی در مقابل این کلمات که آنجا چاپ شده است «اسم و نام خانواده و آدرس آورنده وجه» نوشته شده: بانو مارگریتا.  
اوایل هر وقت از او می‌پرسیدم: «مارگریتا کیست؟»  
می‌گفت: «نمی‌شنناسم».«

اما مارگریتا اغلب می‌آمد دم در زندان برای او خوراکی می‌آورد، لباس نو برای او می‌خرید، پول برای او می‌داد. غذاها را معلوم بود که زن با سلیقه‌ای می‌فرستد. یکدفعه برای او پیجاما آوردند. روی آن با حروف لاتین نوشته شده بود MF. مرتضی ف ساعتها می‌توانست بنشیند و دستمالهای اطوان کرده را جابجا کند و لذت ببرد. اگر کسی با دقت به چشمها مرتضی تماشا می‌کرد، می‌دید که کمی تر هستند. از ذوق بود، لابلای لباسها گل می‌ریختند. با وجودیکه مأمورین زندان با کمال خشونت شیرینی‌ها را از جعبه‌هایش در می‌آوردنند، و توی دستمال دماغگیری پاسبانان می‌ریختند و برای ما می‌آوردنند، معهذا از این حالتی که شیرینیها به دست مرتضی می‌رسید او احساس می‌کرد و هم احساس می‌شد که زن با وفای صمیمی در انتظار او بیرون است...«

«مارگریتا. به هیچکس نگویی، به هیچکس...»

هنوز این صدا در گوش من طینی انداز است.

شاید امروز صبح موقعی که می‌خواستند او را ببرند و دار بزنند، دم در زندان هم‌دیگر را دیده‌اند.

شاید امروز بعد از ظهر مأمورین شهربانی به مارگریتا تلفون کرده‌اند:  
«بی‌ایید نعش عزیزان را ببرید.»

با این دختر مرتضی را، رجبوف که مقصود همان رجبعلی رجب‌زاده باشد آشنا کرد.

با آنمه خونسردی و خودداری و حجب و افتادگی که من در مرتضی سراغ داشتم، تعجب در این است که هر وقت راجع به رجبوف صحبت می‌کرد اصلاً دیگر او را نمی‌شد شناخت.

چشمهاش درشت و گرد، صورتش سرخ می‌شد، لبهاش می‌لرزید. با دو دستش در هوا کار می‌کرد، کلمات لرzan و تنده و درهم و برهم ادا می‌شد

بطوریکه گاهی تنه پته می‌افتد. این طور او را معرفی می‌کرد: «رجبوف از آن آدمهایی بود که در کافه‌ها عرق را توی گیلاس آبخوری میریخت، ششلیک و تربچه نقلی سفارش می‌داد، هلف هلف می‌خورد و کیف می‌کرد. عرق را توی گیلاس آبخوری می‌ریخت که مردم نفهمند. زیرا مسلمان بود و نمی‌خواست که به اعتبارات او در بازار لطمہ‌ای وارد آید.»

یا اینکه می‌گفت: «رجبوف با یکدسته مردم دائمًا مخالفت می‌کرد و با دسته دیگر همیشه موافق بود. با آندسته که کاری نداشت و به فکرش نمی‌رسید که این شخص ممکن است روزی به او فایده برساند، همیشه مخالف بود و با دسته دیگر در ضمن بحث و مجادله، متضادترین و بی‌ربط‌ترین مطالب را متراffد یکدیگر جزو دلایل خود اشاره می‌کرد. بالاخره رجبوف مثل اغلب مردم بود.

«با پدر مارگریتا که او را جزو دوستان خود می‌دانست، همیشه موافق بود. یکسرتبه در یک میهمانی شراب روی پیراهن پشت گلی مارگریتا ریخته شده بود. پیراهن قشنگی بود. من آنرا زیاد دوست داشتم. خودش هم آن پیراهن را دوست داشت و اغلب آنرا با وجود آن لکه که تا اندازه‌ای ازین رفته بود، می‌پوشید. یکمرتبه رجبوف متوجه آن لکه شد و پرسید: «چرا پیراهنان را لک کرده‌اید؟» مارگریتا روکرد به پدرش و گفت: «دیدی، با ای، می‌گفتی لکه رفته، دیدی نرفته.» پدرش روکرد به رجبوف: «چطور شما لکه‌ای می‌بینید؟» رجبوف در جواب این طور گفت: «لکه که خیر، بگذارید ببینم. نه خیر، تقریباً چیزی پیدا نیست. نه خیر هیچ چیز دیله نمی‌شود. اصلاً چیزی پیدا نیست.» من از همان‌روز او را شناختم که چگونه آدمیست.»

آشنایی مرتضی با مارگریتا این‌طوری بود؛ مرتضی می‌خواست روسی یاد بگیرد و در پی معلم روسی می‌گشت. یکی از آشنایانش او را با رجبوف که روسی بلد بود، آشنا کرد که شاید او یک‌نفر روسی‌دان که بتواند درس روسی بدهد پیدا کند. پس از چندی رجبوف با او چنین گفت: «بسیار خوب، من چون به شما ارادت پیدا کرده‌ام و می‌دانم که شما جوان نجیب و خانواده‌داری هستید، می‌خواهم به شما خدمتی بکنم. من یک‌نفر دوست دارم که بسیار آدم خوبیست. او دختری دارد که خوب روسی می‌داند. اگر میل دارید، شما به او فرانسه درس بدھید و او به شما روسی درس خواهد داد.»

مرتضی چون آدم خجولیست، نمی‌خواست این پیشنهاد را قبول کند و گفت: «خیلی متشکرم. ولی دلم می‌خواست معلم مرد داشته باشم و دیگر آنکه در مقابل پول بهمن درس بدهد. می‌ترسم، که از عهده این تکلیف برنيایم.»

— میل خودتان است، اما بدانید، اینطور شما بهتر یاد خواهید گرفت. و من به شما توصیه می‌کنم این پیشنهاد را قبول کنید اگر دیدید موفق نمی‌شوید، آنوقت من سعی می‌کنم، کس دیگری را برای شما پیدا کنم. اهمیت ندهید، خانواده دوست من بسیار آدم‌های خوبی هستند و شما پیشمان نخواهید شد. مادموازل مارگریتا دختر بسیار باهوشی است و خوب رویی بلد است، گذشته از این میل دارد که فرانسه یاد بگیرد. خانواده بسیار خوبی هستند. مرتضی باز هم نمی‌خواست زیرباربرود و نمی‌خواست جواب قطعی بدهد. رجوف آن را رضایت تلقی کرد و دنباله‌اش را گرفت.

— فردا ظهر من آنجا هستم. خواهش دارم وقتی کارتان در مدرسه تمام شد، یکسره بیاید آنجا. و چند دقیقه بعد از ظهر روز دیگر مرتضی آنجا رفت.

## ۲

به‌این نخستین ملاقات با مارگریتا، هم‌اتاق من در زندان وقت زیاد اهمیت می‌داد. به‌این اولین دیدار که او را از جمود روزانه زندگی به حرکت کشاندو به‌آن آخرین ملاقات که زندگی برای او معنی و مقصده پیدا کرد. آخرین دفعه که به او فریاد زده بود: «مارگریتا، مارگریتا، به هیچکس نگویی، به هیچکس.» شاید آخرین دیدار آن روز بوده، شاید دیر و زیبایی هم که از زندان بیرون می‌رفته است، دم در زندان، همانجا یکه اتوموبیلها می‌ایستند و پاسبانها کسان زندانیان را می‌تارانند که مبادا با آنها حرفی بزنند، شاید دم در زندان او را دیده است، شاید هم یکدفعه دیگر مارگریتا نعش او را دیده است. این آخرین ملاقات را مرتضی دیگر نمی‌تواند حکایت کند. اما ملاقات اول خودش را برای من تعریف کرد، تمام احساسات و لذتها را که برده، اضطراب و تپش دلی که برایش دست داده بود، همه را برای من گفته است. ای کاش

می‌توانستم عنِ کلمات او را اینجا تکرار کنم، شاید همان تأثیری که در من کرده است و یا اقلام سایه‌ای از آن اینجا بیفتد، تا معلوم شود که زندگی، مصائب زندگی، دردها، چطور آدم را شاعر و هنرمند می‌کنند. مرتضی آدم ساده‌ای بود، آدم کم رویی بود، اما زندگی او را شاعر کرده بود. فرقی نمی‌کند همین دزد بوگندو که الان پیش پای من روی زمین خوایده و خرخر می‌کند، هم مرتضی ف. زندانی محکوم به مرگ که دیگر نیست، هم مارگریتا که زیر کوهی از درد و شکنجه می‌غلتند و دم نمی‌زد، هم من که در این نیمه شب دزد کی این یادداشتها را روی کاغذ پاره می‌نویسم و هر آن گوش به زنگم که صدای نعلهای چکمه روی سمنت‌دالان بندشش نزدیک به اتاق ما نشود و صدای چکاچک کلیدهای کلیددار فلکه ورود پایور و یا بازرسی را ابلاغ نکند، فرق نمی‌کند! همه ماه و قتی زیر یوغ شکنجه زندگی افتادیم، مجبور هستیم دست و پا بزنیم، فریاد کنیم و همین وسیله بروز احساسات ماست، همین لخته‌های خونی است که از جگر ما ریخته می‌شود، همین پاره‌هایی از روح ماست که به این شکل تجلی می‌کند. موضوع این است که دردها و شنادمانیهای خودمان را به راهی که هست بیان کنیم اما درد کشیده بهتر بی به درد دیگران می‌برد.

من وقتی که فکر می‌کنم که چهار سال است ماهتاب را مشبك دیده‌ام، مهتاب را از میان میله‌های آهنی تعاشا کرده‌ام، من وقتی می‌بینم، این دزد که در هر نفسی و در هر خرخri مقداری بوی گند در هوای پراکنده می‌کند؛ با وجود ده هزار و پنجاه هزار و یا صد هزار تومان دزدی از مال رنجبران و زحمت کشان ایران، چند روز دیگر مرخص و یا عفو می‌شود و برای من هنوز چندین سال همین شبکه ماه و همین خرخر و همین بوی گند و همین چکاچک کلید و همین ضربت چکمه و در بدترین موقع شلاق و فحش و بعد هم تبعید خواهد بود، آنوقت طبیعی است که تأثیر تشریع *Dance macabre* مرتضی، ولو آنکه کلمات او نارسا و غیر شاعرانه هستند، در من بیشتر است و احساسات تند و خوی آتشین من تمام دنیارا، دست کم دنیای مرا به شکل رقص استخوانهای مردگان می‌بیند. آه، مرده‌ها را من می‌پرستم و دوستشان دارم. بی خود اشاره به این مطلب کردم. مرتضی بهتر از من بیان می‌کند:

«یکربع ساعت طول کشید تا من از مدرسه سوار در شکه شدم و خود را

به خانه آنها رساندم. خانه آنها در خیابان نادری بود. وارد حیاط که می‌شدی دست چپ راه پله کان به ایوانی منتهی می‌شد و از آنجا داخل اتاقی می‌شدی که پنجره‌هایش رویه ایوان باز می‌شد. کلفتسان بدون اینکه ورود مرا اطلاع دهد مرا به اتاق کوچکی برد. در وسط اتاق میز بزرگ و کوتاه گردی بود و روی آن کاغذ چیله بودند. سرمیز یک نفر عاقل مرد و یک دختر جوان و آشنای من رجیوف نشسته بودند. بمحض ورود من رجیوف گفت: «آها، این آقای مرتضی ف. است. بفرمایید تشریف بیاوزید تو.» این طرز پذیرایی کاملاً برخلاف میل من بود؛ من خیال می‌کردم به خانه یک نفر ایرانی وارد می‌شوم، مرا به اتاق میهمانی می‌برند و بعد کسی می‌آید و با من صحبت می‌کند و یا اینکه در بیرونی منتظر می‌شوم. در هر صورت خیال نمی‌کردم که مرا مستقیماً به سر میز غذاخوری می‌برند، از قیافه پدر مارگریتا معلوم بود که در چنین موقعی منتظر من نبوده است یعنی شاید فراموش کرده بود که چنین کسی قرار است بیاید و به دخترش درس بدهد. در خاطره‌اش می‌گشت که من کیستم. می‌خواست با من حرفی بزندونمی‌دانست چه بگوید. صدای ملوس مارگریتا مثل جرنگ نقره‌ای که روی سنگ بیفتاد طینی اندازد:

— با بی‌جان، این همان آقایی است که می‌خواهد پیش من رویی باد بگیرد.

«مارگریتا چند ثانیه‌ای به من نگاه کرد. از جایش بلند شد و خندید. خنده‌اش مثل آفتایی بود که از زیر ابر سر درآورد و دنیا را شاد و خرم کند. چند تار از موها یش مثل ابریشم زراندود در هوا می‌لغزید. اندام میان باریکش که در کمر بند پنهانی بلندتر بنظر می‌آمد، معجزهٔ تناسب بود. چه خنده لطیفی داشت، مرا مسخره نمی‌کرد، نه مرا مسخره نکرد. سرتاپای مرا براندازمی‌کرد. من کیف و دستکش‌های چرمی را در دستم گرفته بودم، کلاه و پالتوا مرا بیرون روی نیمکتی در ایوان گذاشته بودم. دست راستم آزاد برای دست دادن بود و شاید خنده شادی بخش مارگریتا بیشتر به کیف زرد چرمی بزرگی بود که انتظار آن را داشت.

«می‌ترسیدم زیاد به او نگاه کنم، می‌ترسیدم که آتش او مرا بسوزاند. نگاهم را به نقاشی نسبتاً بزرگی که به دیوار آویزان بود دوخته بودم، برای اینکه خجالت می‌کشیدم و فکر می‌کردم که چگونه خود را از هچلی که گرفتار ش

شده‌ام نجات دهم. فقط این جمله بفکرم رسید:  
— ببخشید، من حتماً بیموقع آمده‌ام. می‌روم و وقت دیگر خواهم آمد،  
ببخشید.

«اواخر زمستان بود و پرتقال روی میز چیله بودند. گفتم و منتظر نشدم. فقط وقتی از پله‌ها پایین می‌رفتم، شنیدم که پدر مارگریتا می‌گفت:  
— بفرمایید چه مانعی دارد. تشریف داشته باشید؛ اقلاً یک پرتقال میل بفرمایید.

«من وارد حیاط شدم. کلفت دم در ایستاده بود، در را باز کرد که من از حیاط خارج شوم. مارگریتا مثل برق از پله‌ها دوید پایین و دم در بهمن رسید و گفت:

— کی تشریف می‌آورید صحبت کنیم؟

«زنگ صدایش مثل آهنگ سکه نقره بود، موهای پرپشت بلندش تا روی شانه‌اش آویزان بود و از دو طرف گوشش مانند دو طره پیچ در پیچ به بلندی دستها یش تاب می‌خورد. چشمهای کبودش مثل چشم گربه می‌درخشد. در عمر دختری به‌این خوشگلی ندیده بودم. دهانش مانند دهان غنچه‌گل لاله بود که تازه می‌خواهد بازشود، عطر نزدیک بود، بزکی نداشت، لبها یش سرخ، گونه‌ها یش باطراوت، پوستش مثل مخمل خواب‌دار بود و بوی خوشی که از او تراوش می‌کرد، مرا گیج کرده بود. خیس عرق شدم. زبانم بندآمد. تنه‌پته افتادم:

— آمده بودم برای درس روسی.

— می‌دانم، کی می‌آید صحبت کنیم.

— آمده بودم با هم قرار بگذاریم.

— پس چرا فرار می‌کنید. بفرمایید بالا قرارش را بگذاریم.

«من سرخ شدم، فهمید که من دیگر خجالت می‌کشم دومرتبه بالا بیایم.

— کی وقت دارید؟

— من همیشه وقت دارم.

«صدای روشنیش مثل موزیک در من عوالم انسانه جلوه می‌داد.

— امشب ساعت ۷ تشریف بیاورید.

«بعد دست مرا گرفت، بلند خندید و من از خانه بیرون رفتم. بی اختیار،

وقتی وارد کوچه شدم، شست و انگشت اشاره‌ام را بهم می‌مالیدم که آیا هنوز گرمی کف دست صاف و نازک او را احساس می‌کنم یانه. من این منظره دم در را فراموش نمی‌کنم و هرگز فراموش نخواهد شد. شاید چند روز دیگر...»

مرتضی وقتی راجع به‌خود مارگریتا صحبت می‌کرد، دیگر خود را در زندان و در بندشش نمی‌دید. مرا ندیله می‌گرفت و گویی خاطرات گذشته را برای خودش تکرار می‌کرد، من یقین دارم وقتی راجع به‌مارگریتا صحبت می‌کرد واقعاً زلفهای زراندود مارگریتا را احساس می‌کرد. گاهی چند دقیقه حرف نمی‌زد آنوقت اگر هنوز خود را در عالم توهمند می‌دانده می‌داد و یا اینکه می‌گفت: «چه فایده دارد؟ زندگی چقدر شیرین و چقدر تلخ است. چقدر تلخ است. باشد. دفعه دیگر برایتان تعریف می‌کنم.» آنوقت من منتظر فرصت بودم.

در زمستان ما را ساعت چهارونیم می‌بردند توی اتاق. روزی پنج ساعت دست بالا هواخوری داشتیم. آنجا در حالیکه یکی شپش می‌کشت، یکی زیر شلواریش را به‌پنجه آویزان کرده بود، یکی خمیازه می‌کشید، دیگری ابو عطا می‌خواند، آن یکی جورابش را وصله می‌کرد، آنوقت من جرأت نمی‌کردم از او خواهش کنم که بهترین احساساتش را برای من تشریح کند و منتظر بودم تا باز در ضمن هواخوری اگر ما را تفتیش نمی‌کردند، اگر گردد و خاک در اثر تکان دادن اسبابهای زندانیان اجازه می‌داد، اگر پاسبان تازه‌ای برای یک دستگاه چای موی دماغ نمی‌شد، فرصتی به‌دست بیاوریم و او حوصله آن را داشته باشد تا برای من سرگذشت بدینختی خود را تعریف کند.

«آن شب من ساعت ۷ رفتم. نمی‌دانم به چه جهت با وجود اینکه آن روز کار زیاد داشتم، ساعت پنج به‌خانه رفتم و خود را مثل بجهه‌ها که می‌خواهند به‌میهمانی بروند، حاضر کردم. با وجودیکه صبح صورتم را تراشیده بودم باز بعد از ظهر از نو تراشیدم. لباس خاکستری که خیلی خوب دوخته شده بود، تنم کردم. کراوات خاکستری با خالهای گلی بستم، پالتوی کمر تنگی که آنوقت مدبود پوشیدم و سوار درشکه شدم. در طی تمام راه دلم می‌تپید. هزار گونه فکر شیرین برایم دست داد. آتیه درخشانی را جلوی چشم‌مانم می‌دیدم،

اما خودم باور نمی‌کردم. گاهی زیبایی اندام و لطافت پوست مارگریتا را بیاد می‌آوردم، آنوقت می‌گفتم «نه غیر ممکن است» گاهی یاد خنده او می‌افتدام و صدای طنین اندازش را می‌شنیدم، آنوقت می‌گفتم: «مرا ریشخند می‌کند.» برای چه اصرار داشت که من همین امروز بیایم. برای چه؟ برای اینکه می‌خواست پیش من فرانسه یاد بگیرد. خودم نمی‌دانستم، چه می‌خواهم. اما تمام این تفکرات شیرین بود.

چند دقیقه قبل از ساعت ۷ دم در خانه پیاده شدم، بعد یک مرتبه دلم تپ تپ کرد فکر کردم که آنها حتماً خواهند فهمید که من محض خاطر رفتن آنجا خودم را بزک کرده‌ام. با دستمال پودر صورتم را پاک کردم. موها یم را با دستم پریشان کردم که معلوم نشود تازه شانه کرده‌ام. خوب نیست آنها بفهمند که من مخصوصاً برای ملاقات آنها خودم را آماده کرده‌ام. می‌خواستم کفشهایم را هم کمی خاکی کنم که یک مرتبه در خانه‌ای باز شد. من به خیال اینکه در خانه آنهاست، رنگم پرید ولی خوشبختانه در خانه همسایه بود. زنگ زدم. کلفتشان در را باز کرد. بمحض اینکه وارد حیاط شدم، پدرش که در ایوان ایستاده بود، از پله‌ها پائین آمد و به من گفت: «بفرمایید، بفرمایید بالا. با دختر من قدری صحبت کنید. الان شام حاضر می‌شود». لهجه‌اش ترکی بود و غلیظ، من گفتم:

— متشرکرم، اما من شام خورده‌ام.

— بفرمایید بالا. خانه ما هر کس می‌آید باید شام میل کند. می‌خواستید شام نخورید.

گفت و مرا روانه کرد. من وارد اتاق شدم. میز بزرگی در وسط آن بود. چراغ برق از سقف بالای میز آویزان بود. چتر عنایی تیره رنگی با شرابه‌های منجوی آنرا احاطه کرده بود. اتاق نیم روشن بود. پرده‌های کلفت و سنگینی بالای پنجره‌های رویه حیاط را پوشانده بود. در گوشۀ چپ دور از ایوان پیانوی بزرگی بود و پهلوی آن یک طرف گرامافون و طرف دیگر دستگاه رادیو بود. مارگریتا لباس آبی کم رنگی با یخه چین چینی بزرگی که وسط آن روی سینه‌اش بند عنایی شکل پروانه‌گره خورده بود تن داشت. نمی‌دانم نور چراغ بود یا تأثیر چتر عنایی آن، یا سوزش سرخ بخاری نفتی یا پرده‌های سنگین یا رنگ سیاه پیانو، در هر صورت مارگریتا رنگ پریله بنظر من آمد، نه اینکه

گونه‌های اوگلی نبود ولی مثل اینکه بنظر من این مارگریتا هزار برابر زیباتر از ظهر شده بود.

اینطرف پیانو مارفینکا ایستاده بود. مارفینکا دوست مارگریتا بود. آنها با هم روسی صحبت می‌کردند. او دختر یک نفر روسی بود که در ایران متولد شده بود. پدرش مرده بود. پیش مادرش که با یک نفر ایرانی ازدواج کرده بود، زندگی می‌کرد.

وقتی من وارد اتاق شدم مارگریتا یک دسته نت پیانو را از روی صندلی برداشت و روی میز کوچک کنار پیانو گذاشت: «خوب سر وقت آمدید، دوست مرا نمی‌شناسید؟ مادموازل مارفینکا...»

اول خودش دست مرا فشار داد. بعد من با مارفینکا دست دادم. آنوقت مارفینکا خداحافظی کرد و رفت و من با مارگریتا در اتاق تنها ماندم.  
— ما اول شام می‌خوریم. بعد راجع به کارمان صحبت می‌کنیم.  
— من شام خورده‌ام.

— عیب ندارد. کمی با ما کمک کنید. شام هم منتظریم تا آقای رجبوف بیاید.

چند کلمه صحبت می‌کرد. بعد با کمال سادگی به من نگاه می‌کرد و منتظر جواب من بود.

— همیشه دیر می‌آید. بهتر.

می‌گفت و می‌خندید. صدایش اصلاً خندان بود، مثل آهنگهایی که از سیم تار بیرون می‌آید مدتی در هوا می‌لرزید. می‌گفت و اصلاً منتظر نمی‌شد که من جواب بد هم. «چرا شما آنقدر محظوظ هستید؟ بایی آدم خوبی است با او می‌توانید رفیق شوید. سنش از پنجاه بیشتر نیست، اما روحش جوان است. بیچاره همیشه ناخوش است و عصبانی است. خوش نمی‌آید که عصای کلفت دستش می‌گیرد. چند سال دارید؟»

منتظر جواب من بود ولی من نمی‌دانستم او را چه خطاب کنم، اگر اسامی فارسی داشت، به آسانی می‌شد گفت: اخترخانم و یا پروانه‌خانم اما مارگریتا خانم سنگین به گوش می‌آمد. مادموازل هم جور در نمی‌آمد برای اینکه ما فارسی حرف می‌زنیم. ولی باز بهتر بود «من ۲۵ سال دارم ماد... مادموازل.»  
— به من مادموازل نگویید. خیلی رسمی می‌شود. هر وقت فرانسه یاد

گرفتم، آنوقت با شما فرانسه صحبت می‌کنم، و بعدمی توانید به من *mademoiselle* بگویید. خوب تلفظ کردم؟ من کمی فرانسه پیش خودم خوانده‌ام. اما حالا شما به من خوب یاد خواهید داد. من روسی خوب بلدم. مادرم روسی بوده است. یعنی هنوز هم هست.

آنوقت رفت بطرف گوشة اتاق و از زیر میز آلبومی بیرون آورد، گفت: «بفرمایید اینجا من عکسش را می‌خواهم بهشما نشان بدهم. ببینید چقدر خوشگل است. نمی‌دانم آن کجاست. در ایران نیست ولی من او را خیلی دوست دارم. در اتاق خودم عکس بزرگی از مادرم هست، حیف که من پیش او نیستم.»

من عکس را از دست او گرفتم و آن را نگاه کردم. راست می‌گفت زن بسیار خوشگلی بود. اما من ترس برم داشت. مبادا بخواهد که اتاق خوابش را به من نشان دهد. گفت: «روی همین عکس هم معلوم است که زن بسیار زیبا می‌باشد.»

— هنوز هم گاهی به من کاغذ می‌نویسد. پدرم را خیلی دوست داشته است. همیشه به من سفارش می‌کند که مواظب او باشم.

دلم می‌خواست از او بپرسم که علت جدایی آنها چیست ولی جرأت نکردم. مارگریتا صحبت‌ش را ادامه داد:

— اما خیال نکنید که روسی یادم رفته است. من هر روز یکی دو ساعت به روسی صحبت می‌کنم.

من پرسیدم: «با کی؟»

— با مارفینکا. ما با هم خیلی رفیق هستیم. با هم موزیک می‌زنیم. چهار دستی روی پیانو می‌زنیم. یک شب اگر بخواهید، او را دعوت می‌کنم و برای شما با هم موزیک می‌زنیم. بسیار دختر خوبیست.

می‌گفت و می‌خندید، و گاهی هم متوجه من می‌شد و چیزی راجع به من می‌گفت و از من می‌پرسید: «شما دوست دارید کتاب بخوانید؟» و یا اینکه «از نویسنده‌گان روسی که را از همه بیشتر دوست دارید؟» و یا اینکه «من عاشق پوشکین هستم او بیش از هر کسی به احتیاجات و دردهای آدم بی می‌برد.»

من تعجب می‌کدم از اینکه این دختر به این ملوسوی چرا اسم درد و

احتیاجات می‌برد.

باز می‌گفت و می‌خندید، مثل اینکه فکر نکرده حرف می‌زند.  
— گرمتان نیست؟ می‌خواهید فتیله چراغ را کمی پایین تر بکشیم.  
من گرمم. نبود.

— بالاخره نگفته‌ید که موزیک را دوست دارد یا نه؟  
من البته موزیک دوست داشتم.

— اگر می‌خواهید برایتان بزنم، اما صیرکنیم، بعد از شام. رجبوف  
موزیک دوست ندارد، با پدرم شترنج بازی می‌کند، بشرط اینکه عرق نخورد  
باشد. آنوقت من برای شما پیانومی زنم. چه جور موزیک دوست دارد؟  
اماگاهی هم منتظر جواب من نمی‌شد، می‌خندید و ادامه می‌داد.  
من در افسونی که از او بر من می‌تابید، فرو رفته بودم. حرکت لبهای  
باریک و لطیف او را تماشا می‌کردم. من غرق در این فراوانی سرشار و زیبایی  
بودم. من آهنگ پراز شور کلمات او را می‌مکیدم. من گرما و نرمی را که از  
پوست او تراوش می‌کرد، می‌بوییدم. من لذت زیبایی را می‌چشیدم. مستی  
فراوان، گستنگی، وارفتگی در خود احساس می‌کردم.

من وارد دنیای تازه‌ای شده بودم بیرون دنیای همگان، بیرون دنیای  
من، بیرون دنیای روزانه و یکنواخت. در این دنیا امید و آرزو وجود داشت،  
در این دنیا آدم نمی‌دانست که فردا چه اتفاق خواهد افتاد، در این دنیا  
آدم حسرت می‌کشید، در این دنیا آدم درد می‌برد به‌امید آنکه در پی آن  
لذت وجود دارد. چرا مارگریتا می‌خندد؟ مرا مسخره می‌کند، شاید مسخره  
نیست. شاید از من خوشش آمده. شاید ما با هم دوست خواهیم شد. شاید  
روزی کمی، ذره‌ای مرا دوست خواهد داشت. آنوقت تمام زندگی من مال او،  
تمام هستی من فدای او. چه شیرین صحبت می‌کرد، من جرأت نمی‌کردم از  
او چیزی بپرسم. اما پهلوی خودم فکر می‌کردم؛ «مارگریتا، تو راجع به‌من  
چه فکر می‌کنی؟» زیبایی زندگی در همین ندانستگی است، در همین امید که  
فردا بهتر خواهد شد، دنیا آرامتر، زیباتر خواهد شد.

آنوقت پدرش آمد: «آقای ف. هیچ حرف نمی‌زند. همه‌اش من صحبت  
کردم.»

— خوب ماری، چرا زیاد حرف زدی؟ می‌خواستی آرام باشی. آنوقت

آقای ف. صحبت می کرد.

آنوقت پدرش رو کرد بهمن: «شما دبیر هستید؟»  
—بله.

—چند سال است تدریس می کنید؟

و ما با هم آنطوریکه دو مرد با هم صحبت می کنند، صحبت کردیم، بعد رجبوف آمد و ما سرشم و بعد از شام باز صحبت کردیم. راجع به کار من، راجع به آتیه من و اوضاع دنیا؟ تازه در آن موقع قرارداد مونیخ بسته شده بود. راجع به جنگ و اینکه آلمان اختراعی کرده است که اگر تمام دنیا متحد شوند، آنها را مغلوب خواهد کرد و اینکه جنگ نخواهد شد. رجبوف مخصوصاً اهمیت می داد باینکه رژیم روسیه حتماً باید بر هم بخورد. چرا کارخانه ها را از دست صاحبیش گرفته اند؟ چرا پنج تا خانه ای که او در باد کوبه داشته است، دیگر به او نمی دهند. خانه های او را ازش گرفته اند و مدرسه درست کرده اند. همان باغ پدری او امروز پورشگاه کودکان شده است، تا دنیا دنیاست آقا و نوکر، پولدار و گدا بوده و خواهد بود. از این گذشته از همه چیز بدتر اینکه تجارت نیست. به! مملکت بدون تجارت، فایده اش چیست. ترقی یک مملکت بسته به تمول تجار آن است. یک نفر تاجر روس بهمن نشان بدهید. و چیزهای دیگر از این قبیل.

آنوقت مارگریتا دخالت کرد.

—بابی، چقدر راجع به سیاست صحبت می کنید؟ من می خواستم کمی برای آقای ف. پیانو بزنم، شما اگر نمی خواهید بشنوید، شطرنج بازی کنید. ما با هم به اتاق مجاور رفتیم. چون پیانو در آن اتاق بود. اتاقی که در آن غذا خوردیم، همان اتاقی بود که برای اولین دفعه من مارگریتا را دیدم اما در مابین این دو اتاق باز بود، بطوریکه اگر کسی سر میز ایستاده بود، به آسانی می توانست با ساکنین اتاق ناها رخوری صحبت کند. مارگریتا از من پرسید: «چه دوست دارید؟ موزیک آسان می خواهید یا مشکل؟»

خجالت کشیدم بگوییم که فرق مابین این دو را نمی فهمم و خیال می کردم که مارگریتا مثل معمول منتظر جواب نمی شود. اما او که داشت نت ها را ورق می زد، صبر کرد و گفت: «آخر یک چیزی بگویید.»  
— هر چه شما میل دارید.

— مگر موزیک دوست ندارید؟

— چرا، خیلی.

پدرش گفت: «چیز خوبی، شادی بزن. غم انگیز نباشد.»

رجوف گفت: «اگر بخواهد Dance macabre را بزند، من فرار می‌کنم.»

مارگریتا پرسید: «راستی، آقای ف. macabre یعنی چه؟»

من دستپاچه شدم. گویی با خنده‌اش می‌خواست مرا امتحان کند. macabre.

یعنی شوم، macabre یعنی وحشتناک، یعنی. یعنی آن حالیکه در مردم‌شور-خانه‌ها، در قبرستانها حکم‌فرماست. من نمی‌توانم ترجمه خوبی برای این کلمه پیدا کنم.

مارگریتا گفت: «هوه، آدم را ترس ور می‌دارد. موزیکش هم همین‌طور است.»

رجوف گفت: «منهم که همین‌طور گفتم.»

مارگریتا تند جواب داد: «نه، شما اینجور نمی‌گفتید. شما گفتید یک

جوری و بعد بقیه‌اش را با دستتان نشان دادید و من نفهمیدم.»

یک مشت خون پرید توی کله طاس رجوف. معلوم بود که در حضور

من منتظر یک چنین حمله‌ای نبود. بر من معلوم شد که مارگریتا او را دوست ندارد، گویی دریافت این حقیقت مرا تسلى داد.

آنوقت مارگریتا پشت پیانو رفت و مدتی بنواخت. حالت ملایم و

مهربانی مرا فراگرفت. دلم می‌خواست تمام دنیا مثل من خوشبخت بود و از

این دسته‌ای لطیفی که با این وقار از این دستگاه مرموز این آهنگهای

پر افسون در می‌آورد لذت می‌برد. دلم می‌خواست در چشمها مارگریتا

اسرارش را می‌خواندم. چه میزد نمی‌دانم. اما آهنگها مرا می‌سوزانندند، در

دل من شعله می‌زندند، خون من می‌جوشید و من خود را خوشبخت‌ترین

موجودات دنیا می‌دانستم.

تا کی آن شب آنجا ماندم، یادم نیست. در هر صورت دیر وقت شده

بود. رجوف با پدر مارگریتا در اتاق پهلوی نشسته بود. آخر رجوف آمد از

من خدا حافظی کند و من فهمیدم که باید بلند شوم.

قرار بر این شد که من هفته‌ای شش شب آنجا بروم. یک شب من

روسی یاد بگیرم و یک شب من به او فرانسه درس بدhem. این اولین ملاقات

من بود با مارگریتا و از آنوقت بعد من تقریباً همیشه، یعنی هر شب تا ساعت ده و یازده، مگر بعضی شباهی جمعه، با او بودم.

لازم به گفتار نیست که دیگر زندگانی من صورت تازه‌ای به خود گرفت فکر من فقط این بود: چه کنم که دلپسند مارگریتا باشد. یک مرتبه به من گفته بود که او از آبی کم رنگ خوشش می‌آید. من دیگر تنها پیراهن‌های آبی رنگ پوشیدم. تمام پیجامه‌های من آبی کم رنگ بود. یک مرتبه به من گفت: «بنظر من با موهای سیاه و چنگولی و رنگ‌گندمگون شما رنگ قهوه‌ای جور است.» من دیگر لباسهای قهوه‌ای مایل به سرخ تنم می‌کردم. یک مرتبه در همان روزهای اول گره کراوات‌ها که بی‌ترتیب بود، محکم کرده و من همیشه مواطن این نکته بودم.

او موزیک عالی دوست داشت. و من از این حیث تربیت شده نبودم، ولی سعی می‌کردم ذوق خود را تربیت کنم. صفحات گرامافون می‌خریدم چندین کتاب راجع به موسیقی خریدم و خواندم حتی با کی هم نداشتم که از خود مارگریتا نیز بعضی توضیحات بخواهم.

او از رجبوف خوشش نمی‌آمد، از این حیث من روی دست او بلند شده و از او بدم می‌آمد. هر چه من بیشتر فریفته و دلباخته مارگریتا می‌شدم بیشتر از او متغیر بودم. یک شب پس از آنکه درس ما تمام شد او از مارگریتا تقاضا کرد که کمی پیانوبزند. مارگریتا نگاهی به من کرد. لازم نیست بگوییم که آن شب، خوشبخت‌ترین شبی بود که من در زندگانی در آزادی بسر برده‌ام. آن نگاه معنی نداشت. می‌خواست از من بپرسد: «من خسته هستم، اما اگر تو بخواهی حاضرم برای خاطر تو، چون ترا دوست دارم، موزیک بزنم و اگر تو نخواهی، حتی حاضرم تقاضای این رجبوف عرق خور را رد کنم.» نه، این‌طور نبود. من از نگاه او این استنباط را کردم آه، نه این مالی‌خولی‌ای بود که به من دست داده بود. من خیال می‌کردم که او را دوست دارم. من این نگاهها را به میل خود تعبیر می‌کردم. چندین روز، چندین شب فکر من فقط دور این نگاه‌گرد می‌زد، من هم به او نگاه کردم اما طاقت نیاوردم، اعصاب وسط ابرویم یک مرتبه جست زد بالا، شاید تمام این عالم را من پیش خود تصور می‌کردم. مارگریتا یا خسته بود و یا اینکه نمی‌خواست خواهش او را بپذیرد. مارگریتا در جواب گفت: «من خسته شده‌ام چشم، بعد برایتان می‌زنم.»

بعد باز اصرار کرد بطوریکه نزدیک بود اوقات رجوف تلغ شود، آنوقت پدر مارگریتا مجبور بدخالت شد. او را مجبور کرد پشت پیانو بنشیند. من اوقاتم تلغ شد ولی باز تعجب کردم که چگونه رجوف یک مرتبه آنقدر علاقه به موسیقی پیدا کرده است و حتی خیال کردم که واقعاً احتیاج به موسیقی پیدا کرده است. چقدر بیزار شدم وقتی دیدم که در همان حینی که مارگریتا آشفته و عصبانی روی پیانو تپ تپ می‌کرد و چندین دقیقه ادامه داشت؛ او سی و دو مرتبه خمیازه کشید، نه مرتبه فراموش کرد دستش را جلوی دهش بگیرد و قریب یازده مرتبه تقریباً آب از چشمش سرازیر شد.

وقتی که مارگریتا تمام کرد گفت: «ببخشید خوب نزدم.»

بعد از اتاق رفت بیرون. شاید نیم ساعت طول کشید و آنوقت پالتویش را تنفس کرد و آمد از من خدا حافظی کند. روز جمعه بود و می‌خواست به اتفاق مارفینکا به سینما برود. منهم بلند شدم و با هم از خانه بیرون آمدیم، مارفینکا توی حیاط ایستاده بود. من آنها را تا دم سینما همراهی کردم. در راه به من گفت: «امشب خیلی بد زدم. من وقتی مجبور می‌شوم، نمی‌توانم خوب بزنم.»

— من متوجه بودم که شما عصبانی بودید.

— من وقتی که مجبور می‌شوم نمی‌توانم خوب بزنم. در عوض روز جمعه دیگر بعد از ظهر مارفینکا می‌آید به خانه ما، به پدرم هم گفته‌ام. او حرفی ندارد. با مارفینکا با هم چهار دستی برای شما *Dance macabre* را روی پیانو می‌زنیم.

فوری بیادم افتاد که باز رجوف آنجا خواهد بود و باز خمیازه خواهد کشید و باز مرا عصبانی خواهد کرد، تصمیم گرفتم کاری بکنم که تا آنوقت نکرده بودم.

— ببخشید، من این جمعه گرفتار هستم و نمی‌توانم بیایم.

— چطور، چه گرفتاری دارید؟

مارگریتا تعجب کرد. این اولین دفعه‌ای بود که من تقاضای او را رد کردم.

— بسیار خوب جمعه دیگر.

— حالا تا جمعه دیگر را بعد معلوم می‌کنیم.

مارگریتا حدس زد که من مقصودی دارم. آن روز را دیگر ما به سکوت گذراندیم. چند روز بعد وقتی ما باز تنها بودیم، از من پرسید: «چرا آن شب دعوت مرا رد کردید؟»

— شما نمی‌دانید چرا؟ شما آن شب وقتی مشغول پیانو زدن بودید قیافه رجبوف را ندیدید. شما با این آهنگ‌ها صورت تازه‌ای از زندگانی را به من نشان می‌دهید، من نمی‌خواهم یک چنین خوشبختی را بیخودی از دست بدhem. مدتها بود که می‌خواستم از شما تقاضا کنم این *Dance macabre* را برای من بزنید.

— پس چرا تقاضای مرا رد کردید؟

— شرطش آن است که آقای رجبوف نباشد.

— بنظرم حسودیتان می‌آید.

من سرخ شدم و نزدیک بود که اشک در چشمهايم پر شود. اما خود-داری کردم. این مذاکرات در ضمن درس رو بدل شد، من چون فرانسه حرف می‌زدم، بیشتر جرأت داشتم، مارگریتا هم آنچه می‌توانست به فرانسه می‌گفت و بقیه را به فارسی بیان می‌کرد. این اولین دفعه‌ای بود که مارگریتا ولو بطور تمسخر اشاره به احساسات من کرد.

— نه حسودیم نمی‌شود، اما وقتی شما پیانو می‌زنید، نمی‌توانم خمیازه‌های او را تحمل کنم.

— مطمئن باشید که من هم از این مرد که بیزار هستم اما قبول این شرط برای من دشوار است، سعی می‌کنم که مطابق میل شما رفتار کنم. شما از تمام نکاتی که در بین ماست، اطلاع ندارید. لزومی ندارد. من منتظر فرصت هستم.

اما این فرصت مدتها بدست نیامد. حتی یک شب که با مارگریتا و پدرش در سینما بودیم، به مارفینکا و مادرش برخوردیم با هم به کافه «استریا» رفتیم. آن شب باز اشاره به تقاضای من شد، من باز شرط خود را تکرار کردم. راستش این است که من می‌خواستم یک مرتبه مارگریتا را آزاد ببینم، می‌خواستم که او در تحت تأثیر و فشار رجبوف نباشد. می‌خواستم ببینم که مارگریتا وقتی اسیر احساسات خودش است چه جوری است، از همین جهت چون می‌دانستم که در او بیش از هر چیزی تأثیر کرده است، *Dance macabre*

میل داشتم که او زیر فشار این تکه موسیقی باشد، می‌خواستم ببینم که مارگریتا حقیقی چگونه احساس می‌کند.»

اینجا من مجبور شدم برخلاف رویه معمولی خود کلام مرتضی را قطع کنم و از او پرسیدم: «من فقط یک چیز را خوب نمی‌فهمم. با وجود تمام این شور و شیفتگی که در تو وجود داشت، مارگریتا هیچ واکنشی، هیچ نشانی، هیچ چیزی، بالاخره تمایلی یا بیعلاقلگی، انجاری ابراز نمی‌کرد. در اینکه تو دوستش داشتی و خواهی نخواهی این محبت تو از تمام حرکات و رفتار تو پیدا بود، در اینکه حرفی نیست.»

«من دوستش داشتم و هنوز هم دوستش دارم. از همین جهت حالا مرگ را دوست دارم. مقصود تو این است که منظور من چه بود، چه می‌خواستم. آیا او هم مرا دوست داشت، نه، هیچ وقت اظهاری نکرد، نشانه و علامتی بهمن نشان نداد: ما با هم مثل دو رفیق بودیم. اما ارتباط ما از این حد سطحی تعاظز نکرد. عجله نکن، جواب این سؤال ترا خواهم داد. شماها نمی‌دانید چه شیرین است، وقتی آدم می‌تواند گذشت داشته باشد، فداکاری کند، برای فکری، آرزویی، برای ایمان و عقیله، برای هر چه شایسته از دست دادن زندگی است. این زندگی پر ملات و یکنواخت من چه ارزشی داشت. آماده برای مرگ بودن زندگی را شیرین می‌کند. اما مارگریتا چه واکنشی می‌کرد؟ الان می‌گویم، ما در ضمن درس روسی کم کم دست به کتابهای ادبی روسی زده بودیم. من خواهش کرده بودم بعضی از تکه‌های «اوگینا انگین» تألیف پوشکین را پیش مارگریتا بخوانم و او قبول کرد. ولو آنکه فهم آن برای من مشکل بود، ولی چون ترجمه فرانسه آن را خوانده بودم به آسانی می‌توانستم مطالب آن را تعقیب کنم. وقتی به مراسله تاتیانا رسیدیم، من آنقدر متأثر شدم که تقریباً می‌توانم بگویم اختیار از دستم در رفت. مارگریتا بی برد که این مراسله در من تأثیر فوق العاده کرده است و گفت: «تاتیانا را دوست دارم و میل داشتم مثل او می‌بودم.»

من گفتم: «شما هرگز نمی‌توانستید تاتیانا باشید. کی می‌تواند مثل تاتیانا فداکاری کند و یک چنین از خود گذشتگی نشان دهد، به مردی که آن مرد را او دوست دارد، صریحاً اقرار و اعتراف کند که من ترا دوست دارم. تاتیانا حدس می‌زند که این مرد جواب احساسات او را نمی‌تواند بدهد و یا

نمی‌خواهد بدهد، باز به یک چنین مردی می‌گوید و می‌نویسد که من ترا دوست دارم و تمام هستی و نیستی، تمام رازی که زندگانی من بسته به آن است، پیش پای تو که معشوق من هستی می‌اندازم.»  
من عقب کلمه‌ای می‌گشتم و نمی‌یافتم.

— یک چنین فداکاری و گذشتی را من در شما سراغ ندارم.

مارگریتا خنده دید، مرا می‌خواست مسخره کند و یا اینکه مثل معمول می‌خواست شادی پخش کند و هرجا هست خوشی بیفشدند و غمزدگی مرا بتاراند و یا اینکه می‌خنده که به من چیزی نگفته باشد.

— نه، من این تاتیانا را نمی‌گویم. من مقصودم آنوقتی است که تاتیانا زن ژنرال شده است، شما هنوز نخوانده‌اید نمی‌دانید.

— نه، اشتباه می‌کنید، من خوانده‌ام. آن تاتیانا هم شما نمی‌توانید باشید. حالا که زن ژنرال شده است، زن ژنرالی که دوستش ندارد باز حاضر نیست وقتی آن معشوق دوره‌های گذشته پیش او می‌آید، معشوقی که روزی به مهر او و خود او پشت پا زده و اینک پشیمان است و دوستش دارد، تاتیانا، زن ژنرال در ظاهر با عظمت و با افتخار، در باطن دل شکسته و مضطرب، تاتیانا حاضر نیست که با این معشوق زندگی کند و شوهرش را جواب بگوید. شما قادر به یک چنین فداکاری نیستید.

باز خنده دید و اما در خنده حرفی زد که مرا به فکر انداخت، آن روز پی به اهمیت کلماتش نبردم، آن روز من خیال کردم که چون خون من به جوش آمده است، برای آرامش من این جمله را گفته است. به من گفت: «از کجا معلوم است، بلکه من دارم فداکاری بزرگتر می‌کنم همه چیز را که نمی‌شود گفت. بگذارید این صفحه را تمام کنیم...» بالاخره آن فرصت دست داد یک روز جمعه بعد از ظهر من مهمان مارگریتا و پدرش بودم. مارفینکا هم آنجا بود.

تمام صبح آن روز من در خانه ماندم. هوا سرد و یخندهان بود. فقط چند دقیقه روزنامه‌های روز را که راجع به جنگ بود خواندم بعد تمام روز صفحه *Dance macabre* را که مدت‌ها بود خریده بودم، گوش دادم. در کتابهای هنری تصویری که هلباین این تصور قرون‌وسطی را مجسم کرده است، مطالعه کردم.

نزدیک ساعت دو و نیم بعد از ظهر از خانه خارج شدم، پیاده رو به خانه مارگریتا رفتم. باد سردی می‌وزید، هوا خشک و یخنده‌ان کامل بود. ساعت سه بعد از ظهر بود. با وجودیکه هوا آفتابی بود باز یخ زیر پای آدم قرج و قروچ صدا می‌کرد مردم همه از زور سرما در خیابانها می‌دویدند. من آنقدر با خودم مشغول بودم که اصلاً توجهی به آن نداشتم. من فقط در فکر مارگریتا بودم و پهلوی خودم نکردم که چرا *Dance macabre* در او آنقدر تأثیر کرده است. او هر جا که هست، خوشی و صفات، آرامش و شادمانی، خنده و جانبخشی، او را با مرگ چه کار است. *Dance macabre* رقص مردگان، رقص مرگ در او چه تأثیری می‌تواند داشته باشد، چقدر آدم از زندگی بیزار باید باشد تا از رقص مرگ، از رقص استخوانبندیهای مردگان لذت ببرد و آرزوی آن را بکشد. چرا پریشان بودم؟ من تمام روز، هفته‌ها، ماهها بود ذوق می‌کردم، یک روز بعد از ظهر با مارگریتا باشم، رجبوف حضور نداشته باشد. حتماً به رجبوف دروغی گفته‌اند که امروز خانه نیستیم و او را دک کرده‌اند. اما اگر رجبوف با وجود این باید چه می‌شود؟ علت اضطراب من چه بود؟ هنوز نشنیده دل من می‌تپید. وقتی وارد اتاق شدم احساس کردم که مارگریتا غم‌زده است نه اینکه نمی‌خنده‌د، بلند و به‌آهنگ سکنه نقره صدایش طنطنه می‌انداخت: «چه خوب شد زودتر آمدید. دوست من هنوز نیامده است. مارفینکا الان می‌آید. من کاملاً تنها بودم. پدرم ناخوش است، حالش خوب نیست، پیش ما نمی‌آید. من صبح تا بحال گرفتار بودم. اما حالاً حالش بهتر است ممکن است تا یک ساعت دیگر باید. سردان است بفرمایید کنار بخاری.»

— اگر پدرتان ناخوش است، اجازه بفرمایید مرخص شوم.

— ابدآ، بمانید، من خیلی خوشحالم که شما آمده‌اید.

یکریز می‌گفت، با خودش صحبت می‌کرد، از من می‌پرسید. ما تنها بودیم. چه خوب موقعی است. خوب فرصتی است به او بگوییم که تو برای من چه هستی، چه مقامی را در زندگی من اشغال کرده‌ای، به او بگوییم که زندگی من تا بحال فقط کار آسان، کار یک شکل، اما پر از زحمت بود. به او بگوییم که زندگی من فقط درد، زحمت، زجر و از همه بدتر بدون جنبش و بدون تغییر بود. به او بگوییم که من تا بحال فقط مصیبت‌های زندگی، گرسنگی مردم، شکنجه بیچارگان، کشтар و ظلم و زور می‌دیدم. به او بگوییم که هر روز از

خواب بلند شدن، مقصود و هدفی در زندگی نداشت، دست روی دست گذاشت، هی برج و هی روغن مصرف کردن برای من کشنه بود. و حالا از وقتی که با تو آشنا شده‌ام، دنیای دیگری بمن جلوه‌گر شده است. به او بگویم که زندگی من تابحال بدون هنر بود و اگر هنری داشت بدون زندگی بود و جان نداشت، به او بگویم که تو دنیای حقیقی را بهمن نشان دادی، به او بگویم که زندگی مرا قابل زندگانی کردی، به او بگویم که دوستی تو بهمن امید و آرزوی دهد، آه، چقدر چیزها می‌خواستم بهش بگویم، می‌خواستم به او بگویم که من دوست دارم. زیانم بندآمده بود و فقط با نگاه چشم می‌خواستم این مطالب را به او حالی کنم.

مارگریتا همیشه از نگاههای فرو رونده من می‌ترسید متنها نشان نمی‌داد. اما امروز از هر روز بدتر بود، او فقط حرف می‌زد، یک ثانیه را به سکوت نمی‌گذراند. از سکوت می‌ترسید و یا می‌خواست روحش را از من پنهان کند، جانش را می‌خواست با کلمات بپوشاند.

آنوقت مارفینکا آمد. با هم روسی حرف زدند. دیگر کمی می‌فهمیدم. چای و شیرینی آوردند، بعد هردو نشستند پشت پیانو. *Dance macabre* یعنی رقص مردگان، یعنی رقص مرگ به خط درشت روی نتهای پیانو نوشته شده بود. اتاق ساکت بود. صدای خش خش نتها شنیده می‌شد.

چند ثانیه سکوت محض بود.

من آرنجم را به سه گوشۀ میز تکیه داده، هوش و حواسم پیش آنها بود. آهنگهای اول وحشت در من تولید کردند. *macabre* بودند، هیچ لغتی در فارسی جای آن را نمی‌گیرد. شوم بودند. من خوب از میان آهنگها جان کلام را می‌شنیدم.

ساعت، دوازده مرتبه صدا می‌کند، از این ساعت تا صبح، مردگان آزادند آزاد. آزاد.

نیم شب است!

چه شب وحشتاکی.

هر شب همینطور سهمگین است. برای آنکه زندگی ما سهمگین و جانسوز است. آنها، دیگر جانی ندارند که بسوزد؛ مردگان جان ندارند.

برای اینکه ما مثل هم نیستیم، اما مردها مثل هم هستند.  
از نیمه شب تا بانگ خروس مردگان جشن می‌گیرند، جشن آزادی جشن  
رها بی از دردهای زندگی.  
همه با هم برابرند.

نه شاه است و نه گدا، نه پیر است و نه جوان، نه دختر است و نه پسر  
نه زن است و نه مرد، همه مرده‌اند. همه استخوانبندی هستند.  
کسی جقه برسر، کسی شندره برتن ندارد. دست به دست هم می‌دهند و  
می‌رقصند.

مرگ که در همه آنها مشترک است، جزئی از کل آنها، خود آنها،  
مرگ استخوانبندیها را به رقص آورده است.  
مرگ با قلم استخوان پاکه روزی ساق پای دختر کی بلند بالا بوده  
روی جمجمه دیوار کلفتی برای آنها ضرب می‌گیرد.  
ساعت دوازده که می‌شود، استخوانبندیها از پله‌های گور بیرون می‌آیند  
و می‌رقصند.

مرگ که خود آنهاست، برای آنکه دیگر فرمانده و فرمانبرداری نیست  
آهنگ ملایمی می‌نوازد.

مردگان گرد هم دست می‌افشانند و پای می‌کوبند.  
اینکه هنوز روی استخوانهای صورتش نیشخند دیده می‌شود، این در  
زندگی قاضی بوده و به دردها و شکایتهای محکومین پوزخند می‌زده اما او تازه  
مرده است. بزودی این اثر در کله او محو خواهد شد، مایین فک و گونه‌هایش  
دیگر این اثر باقی نخواهد ماند. برای آنکه او دیگر مرده است و آزاد است.  
اینکه استخوانهای پشتیش گوژ دارد، او در زندگی پشت خم کرده سر  
فروд آورده است. اینجا دیگر احتیاجی ندارد، برای اینکه آنچه او را از  
دیگران جدا می‌کرد، احتیاج زندگی روزانه دیگر وجود ندارد، نه خنده است،  
نه گریه، نه شادی و نه غم، نه دلواپسی است و نه امید و نه افاده است نه تحقیر،  
نه ظلم و نه عجز‌ولا به، نه گرسنگی است و نه سیری.

هیچ چیز نیست، جز مرگ، جز آزادی.

آیا این مرگ و این آزادی از زندگی در بند بهتر نیست.  
آیا این مرگ به از آن نیست که قاضی به زجر محکومش پوزخند بزند؟

آیا این مرگ به از آن نیست که محتاج پشت خم کند!

آیا این مرگ به از آن نیست که آدم در بند باشد؟

از همین جهت است که آنها جشن گرفته‌اند.

رقص می‌کنند، برای آنکه آزادند.

مرگ با قلم پای دختری روی جمجمه کله گنده‌ای برای آنها سرود رقص  
مردگان را می‌نوازد.

وای، این آزادی هم محدود است.

خروس و رود صبح را بانگ می‌زنند.

همه مردها؛ استخوان‌بندیها در هم می‌پاشند.

جرنگ... جرنگ.

این منظره رامن در موسیقی که مارگریتا و مارفینکا می‌نواختند، می‌دیدم.  
وقتی تمام شد، هر دو آنها رنگ پریده بودند، بهمن نگاه می‌کردند. من  
ماتم بردۀ بود.»

مرتضی نفس بلند و عمیقی کشید. قسمت‌های آخر را فی‌البدیهه می‌گفت.  
دیگر توجهی نداشت به‌اینکه کسی می‌شنود یا نه، شکی نبود در اینکه  
هنوز زیر فشار و کابوس آن روز بود.

«دیگر هیچ یادم نیست که آن روز چه اتفاق افتاد می‌دانم که تمام  
آن شب مثل مرده تا صبح خوایدم و با وجود این صبح روز بعد هنوز  
پریشان و عصبانی بودم. فقط یادم می‌آمد که روز بعد دائمًا صورت رنگ پریده  
مارگریتا پس از آنکه *Dance macabre* را تمام کرده بود، جلوچشم می‌لغزید.  
یقین کردم که مارگریتا آن دختر خندان و فرج‌بخشی که من تصور  
می‌کردم نیست و زیر اینگونه لبه‌ای خندان سری پنهان است. من پریشان  
بودم که چرا تابحال او را نشناخته‌ام.

روز بعد در حدود ساعت شش بعد از ظهر در اتاق نشسته بودم و باز  
صفحه *Dance macabre* را می‌شنیدم که ناگهان دیدم گلیمی که در شیشه دار  
اتاق مرا از سرمای شدید و یخبندان جدا می‌کرد، بوسیله دست کوچکی که  
در دستکش جیری بود تکان خورد، دست چندین مرتبه به‌شیشه تک‌تک  
کرد و بعد داخل اتاق شد. مارفینکا توی اتاق من ایستاده بود.  
از قیافه‌اش پیدا بود که اتفاق تازه‌ای افتاده است. او فارسی خوب بلد

نبود و من آنقدر زبان روسی یاد نگرفته بودم که بتوانم با او صحبت کنم. اما این را فهمیدم می‌خواست به هر زبانی شده، مرا وادار کند، هر چه زودتر بکمک مارگریتا بستایم. اما چه اتفاقی افتاده، چه شده، چه کمکی من می‌توانم بکنم، نفهمیدم و با سرعت تمام از خانه دویدم بیرون. چون سر خیابان اتوبوسی و درشکه پیدا نکردم—سرد بود و درشکه‌ها لنگ کرده بودند—و مارفینکا با کفش پاشنه بلندش نمی‌توانست روی زمینهای یخ بسته بدد، به او گفتم: «من می‌روم و شما خودتان تنها بیایید.»

نصف بیشتر راه را دویدم و بالاخره سوار اتوبوس شدم بعد درشکه‌ای پیدا کردم. توی درشکه یادم افتاد که آن کلمه روسی که مارفینکا، هی تکرار می‌کرد و من نمی‌فهمیدم فارسیش «خود کشی» بود. مارگریتا می‌خواست خود کشی کند، من می‌توانم جلوگیری کنم، چشمها یم سیاهی می‌رفت خودداری کردم. به درشکه‌چی اصرار کردم که تندتر برو؛ می‌گفت: «اسبهایم روی یخ لیز می‌خورند از این تندتر نمی‌توانم بروم».

— کمی تندتر فقط کاری بکن که من زودتر برسم.

سر خیابان نادری از درشکه پیاده شدم نمی‌خواستم که مردم متوجه من شوند.

نزدیک ساعت ۷ دم در خانه آنها رسیدم. هوا تاریک بود. در خانه باز بود من وارد حیاط شدم.

از پله‌ها که پایین آمدم، وحشت کردم. خیال کردم دیوانه شده‌ام. رجوف وسط حیاط روی زمین افتاده بود. از سرش خون می‌آمد، با وجود تاریکی هوا خون را تشخیص دادم.

مارگریتا با چشمها بیحالت، صورت کشیده، دست‌ها رو به عقب فریاد می‌زد، پدر مارگریتا در لباس خواب دستش را به نرده پلکان گرفته بود و می‌خواست پایین بیاید.

مارگریتا زبانش بند آمده بود: «من... من.»

من او را بغل کردم، بردم توی اتاق. مثل بید می‌لرزید.

پرسیدم: «تو کردی؟ تو کشته؟»

ـ من... من...

پدر مارگریتا را کشیدم توی اتاق.

— اهمیت ندارد. شما هم آرام باشید. من او را فوری می‌برم به مریضخانه.  
بعد روکردم به مارگریتا.

— مارگریتا، این را دیگر به کسی نگو، هیچ وقت، قول بهمن بده که  
این حرف را تکرار نکنی. مارگریتا، اگر مرا کمی دوست داری، قول بده، که  
به کسی نگویی. اگر پدرت نفهمیده است، نگذارید بفهمد برو استراحت کن.  
من مارگریتا را در آغوش گرفتم، دست و صورت او را بوسیدم بعد،  
باز تکرار کردم: «مارگریتا، من او را می‌برم به مریضخانه، چیزی نیست خوب  
می‌شود.» از خانه پریدم بیرون. عقب درشكه می‌گشتم دیدم مارفنیکا دارد  
می‌آید.

— شما هم بروید. حالش خوب نیست. رفته است بخوابد.

درشكه پیدا نکردم. برگشتم توی حیاط و فریاد کردم.

— مارگریتا، مارگریتا به هیچکس نگویی. به هیچکس.

بدن نیم جان رجبوف را کول کردم و او را از خانه بیرون بردم. چه  
می‌خواستم بکنم. نمی‌دانم.

فقط وقتی متوجه شدم که دیدم مردم دور من ایستاده‌اند و پاسبانی  
مرا جایی برد. هر چه از من می‌پرسیدند، می‌گفتم «من کردم، من کشتم.»  
و حالا می‌گوییم: «من کردم.»

و چه شیرین است گناه کسی را به گردن گرفتن و چه شیرین است بالاخره  
هدفی و مقصودی در زندگی داشتن.»

مرتضی ف. دیگر حرف نمی‌زد در عالم خواب بود مثل اینکه تمام  
اینها را خواب می‌دید. می‌فهمیدم که چرا با ذوق و شوق به پیشواز مرگ  
می‌رود، برای زندگی پوچش هدفی پیدا کرده بود.

دیروز صبح مرتضی را از میان ما برداشت همانطوریکه گوسفندی را از میان  
گله‌ای به کشتارگاه می‌برند. شاید من تنها کسی بودم که ذوق کردم. برای  
آنکه پهلوی خود می‌گفتم، راحت شد و امشب در ساعت دوازده در

رقص مردگان شرکت می‌کند، دست رجبوف را می‌گیرد با هم جشن آزادی می‌گیرند، بدون بغض و کینه، بدون حرص و طمع، اما آزادآزاد. نه، اینطور نیست.

امروز صبح آمدند و اثاثه او را جمع کردند. ما یقین داشتیم که او را اعدام کرده‌اند. موقعیکه می‌خواستم اثاثه را جمع آوری کنم چند صفحه کاغذ یافتم. من آن را دزد کی خواندم که اگر لازم است بدهم جزو اثاثه اش ببرند و به خانه اش برسانند و یا اگر قاچاقی بdst است، بهر وسیله که لازم است به مارگریتا و یا به خواهرش برسانم.

اما مراسله به خط مرتضی نبود معلوم بود که از خارج رسیده است اینک عین مراسله:

«مشوق من تنها دوست من، بنظر تو من همه وقت دختری سرسی بودم، می‌خندیدم، می‌گفتم، کمتر مرا غمگین دیده‌ای، اینطور نیست؟ یک مرتبه در ضمن صحبت بهمن گفتی که از من فداکاری برنمی‌آید. گاهی صورت رنگ پریده من ترا متوجه رازهای پنهانی دل من می‌کرد، اما بزودی خنده‌های بلند من این افکار تو را می‌تاراند این طور نیست؟ شاید هم بعضی اوقات با خودت می‌گفتی که من با تو بازی می‌کنم و ترا و احساسات را به مسخره گرفته‌ام. اینطور نیست؟ تو در اشتباه بودی می‌دانی؟. پی‌بردن به دردهای دیگران کار آسانی نیست، چه برسد به مصیبتها و مشقاتی که من تحمل کرده‌ام و هنوز هم با جرأت آماده برای تحمل هستم. زندگی من سرآپا فدائکاری بود. مشوق من، مادرم در آخرین نامه‌اش نوشته بود، که از پدرم نگاهداری کنم. مادر و پدرم هم‌یگر را بسیار دوست داشتند، هنوز هم دوست دارند، انقلاب زمانه آنها را مجبور کرد که از هم جدا شوند. مکرر می‌دیدم که پدرم ساعتها می‌توانست جلو عکس مادرم بنشیند و فکر کند مادرم همیشه از وقتیکه من بزرگ شده‌ام بهمن سفارش می‌کند که مواظب پدرم باشم و سعی کنم که از مصیبتهای او جلوگیری کنم.

پدرم مرا خیلی دوست داشت و تمام مصایب زندگی را محض خاطر من تحمل می‌کرد. از هیچکس پدرم بیش از رجبوف بیزار نبود، اما چون مرا دوست می‌داشت تمام مصایب زندگی بعلاوه معاشرت رجبوف را در خانه ما با صورت خوشی قبول می‌کرد. رجبوف برای نفع خودش پدر مرا در معاملات

خطرناکی شریک کرده بود، و بدینظریق زندگی ما را خراب کرد. اوایل رجوف برای نفع خودش به پدرم در کارهاش کمک کرد، رجوف را پدرم از رویه می‌شناخت و او آنچا دلالی می‌کرده است. اما این اواخر چون چشم طمع بهمن دوخته بود، دیگر زندگی برای ما بدون کمک او غیرممکن بود. در ضمن رجوف استفاده خودش را می‌کرد، چه روزهای سختی باید به پدر بیچاره من گذشته باشد و از طرفی رجوف را محض خاطر اینکه در زندگانی بهمن بد نگذرد تحمل می‌کرد، از طرفی نمی‌توانست مرا به او واگذار کند. در این گیرودار تو پیدا شدی. معشوق من کاش نمی‌آمدی. در زندگی من نور امیدی پیدا شد، همین دوستی در پنهان، دوستی که هیچکس حتی مارفینکا از آن اطلاع نداشت، این دوستی که از هر آتش گداخته‌ای سوزان‌تر است، این دوستی بهمن امیدواری می‌داد، من حاضر بودم که مثل تاتیانا تمام زندگی خود را پیش تو بیندازم، اما یقین داشتم که تو آن را رد نخواهی کرد، اینطور نیست؟ بالاخره راه حلی برای آسایش خاطر پدرم پیدا کردم. روزی به او گفتم که من با میل حاضرم رجوف را بهشوه‌ی قبول کنم اما پدرم با وجود اصرار رجوف همیشه این کار را عقب می‌انداخت، زیرا مطمئن نبود. آن روز جمعه ما به رجوف گفتیم که در خانه نخواهیم بود و پیش یکی از دوستان پدرم دعوت داریم، اما موقعیکه تو از خانه ما خارج شدی، ترا دیده بود. همان شب با وجودیکه پدرم ناخوش بود راجع بهمن با او صحبت کرد و اصرار داشت که در عرض چند هفته اقلام نامزدی ما علناً به همه گفته و جشنی گرفته شود. همان شب به پدرم حالت سکته دست داد و من یقین داشتم که دیگر از این مرض جان بدر نخواهد برد و یا مدتی زمین گیر خواهد بود.

من در فکر بودم که از این زجر او جلوگیری کنم و خودم و پدرم را بکشم. تمام وسایل آن را برای همان روزشنبه فراهم کرده بودم، می‌خواستم صفحه *Dance macabre* را بگذاریم و هر دو بمیریم. من مشغول تهیه مقدمات بودم که رجوف سر رسید. در یک چنین موقعی دیگر تحمل قیافه او برای من غیرممکن بود. از او درخواست کردم و بعد به او دستور دادم از خانه ما خارج شود. اشاره‌های زننده‌ای راجع به روابطی که مایین من و تو برقرار است کرد. بهمن توهین نمود بعد ستیزگی کرد، حتی خیال داشت بهمن بی احترامی کند. مست بود. من او را با چوب کلفت پدرم تهدید و بعد از

اتاق بیرون کردم، موقعیکه بهایوان رسید از پله‌ها هولش دادم پایین. پایش لیز خورد و سرش به گوشة پله تصادم کرد. معشوق من، بقیه‌اش را می‌دانی. بد کردم، حقش این بود که ترا مطلع کنم، اینطور نیست؟ پدرم مرد اما دیگر می‌بینم که دوره فداکاری من هنوز سپری نشده است. هنوز جرأت نکرده‌ام به‌مادرم خبر مرگ پدرم را بنویسم. این کار با تو. تمام آنچه راجع به‌من می‌دانی به‌مادرم بنویس؛ به‌او بنویس که دختر شایسته او هستم و منهم بدم فداکاری کنم. مقصود من از فرستادن این مراسله این است که من نمی‌توانم تحمل کنم تو در زندان باشی و یا بمیری و من در زندگی بدون مقصود و هدفی باشم. شاید اگر قضات اوضاع و احوال مرا بدانند، مرا به مرگ محکوم نکنند. من پس از دم‌سال و یا یازدم‌سال دیگر از از زندان بیرون خواهم آمد. آنوقت زن خوشبختی خواهم بود، تو را دوست خواهم داشت و با دوستی تو زندگی خواهم کرد، اگر مردم که باز خوشبخت مرده‌ام. تصمیم من این است، همین امروز خود را به‌شهربانی معرفی می‌کنم. مارگریتا.»

چند روز بعد همان کسیکه اسم همه را بلند صدا می‌کند و مرتضی فرزند جواد را صدا زد و مخصوص کرد، اسم مرا صدا زد و مقداری خوراکی و کلام را برای من آورد. در دفتری که من رسید آنرا امضا کردم، نوشته شده بود «آورنده... مرتضی ف.»

چند روز بعد برای زندانیان باز پول آوردند. موقعیکه یکی از هم اتاقهای من قبضه‌ای پول را زیورو می‌کرد که قبض خودش را پیدا کند به‌قبضی برخورد که مال زندان زنان بود و روی آن نوشته شده بود: «اسم گیرنده وجه. مارگریتا.»

## شبهای دوبه‌چی ناصر مؤذن

شبهای دوبه‌چی شامل هشت داستان کوتاه است. این نخستین مجموعه داستان کوتاه ناصر مؤذن است، محیط جغرافیایی داستانها، جنوب ایران است، سرزمین رودخانه پر-آب کارون، کشتی، لنج، دویه، نفت و رنج. نویسنده سعی کرده است تا از میان عوامل ظاهری رفاه کاذب زندگی غربی—که خصوصاً در این منطقه از میهن ما بدان تظاهر می‌شود—راهی به سوی مراکز زحمت و عرق‌ریزان بگشاید. به خلوت شبهای ناطوری «دویه‌چی» راه می‌برد. «دویه‌چی» در اطاقدخ خویش تنهاست و وقایع گوناگونی از ذهنش می‌گذرد. «عبد» ماهیگیر پیر و از کار افتاده به دیدارش می‌آید، اما در دل، توطئه‌ای علیه او دارد، آیا از فقر انتظاری بیش از این می‌توان داشت؟ فقر فساد می‌آورد و «عبد» که دوست صمیمی «دویه‌چی» است علیه او توطئه می‌کند تا «دویه» را ببرند. «عبد» در یک جای داستان با اندوه می‌گوید که کاش ماهی می‌شد و قلابی پر از طعمه به سویش می‌آمد، شکمی از عزا در می‌آورد آنوقت چه باک که حلقوش بدرد و به چنگ صیاد بیفتند.

در یکی دیگر از داستانهای این مجموعه به نام «تبی که شیرو داشت»، نویسنده، یکی از کارگران صنایع نفت جنوب را تصویر می‌کند. «شیرو» کارگر شرکت نفت، سرشار از دردهای بی‌شماری است که سرچشمۀ آن در فقر و اجبار است. او یک روستایی است که به این منطقه صنعتی آورده شده و در چنبره روابط اداری و صنعتی گرفتار آمده است. کار و محیط یکنواخت زندگی، دردهای ناشناس و بیشماری که ریشه در هجرت وی، از روستا به شهر دارد، او را به میخوارگی کشانده است. تسکین تلخیهای خود را در زلال تلخ عرق می‌جوید. در فرجام کار، روی مسیری از لوله نفت به محراب شعلهور و سوزانی می‌رسد و در آن سقوط می‌کند و خاکستر می‌گردد.

در داستان «ساندویچ»، نویسنده به شرح زندگی کودکی می‌پردازد که گرسنگی، وی را وا می‌دارد تا از مغازه ساندویچ فروشی، روزانه، ساندویچی بربايد. ساندویچ فروش جریان را به پاسبان پست می‌گوید و وی به تعقیب کودک می‌پردازد و در نتیجه به هزاره کودک توی شط می‌افتد و هر دو ازین می‌رونند. در این داستان نیز فقر است که به جنایت می‌انجامید و موجب مرگ کودک و پاسبان می‌شود. در داستان «میان اسکله‌ها» نویسنده تا اندازه‌ای به فرم توجه دارد، گرچه در این داستان نیز مضمون اصلی دزدی و جنایت است، ولی بیان داستان صراحت و روشنایی بیان «شبهای دوبه‌چی» را ندارد.

در داستان «نویتشب» گوشاهی از جنایات بیگانگان در زمان تسلط بر صنایع نفت ما، برملا می‌گردد. صحنه‌های تأثراً نگیز مشق کارگر معجون عنصر تراژدیک داستان را قویتر می‌سازد. در همین زمینه داستان دیگری به نام «هر روز اواخر غروب» آمده است که به کسالت و یهودگی زندگی یک خانواده کارمندی شرکت نفت می‌پردازد. داستان «گدار» نیز در همین زمینه است.

## راه رفتن روی ریل فریدون تنکابنی

مجموعه‌ای شامل: ملاحتهای پنهان و آشکار خرد بورژواها / راه رفتن روی ریل / اندیشه‌هایی، نیمه‌سوخی، نیمه‌جدی، درباره اعدام / زن در شاهنامه / حالا اگر تهران بود...؟ / درستایش تبلی / تنهایی آلای تهرانی / هذیانهای دیوانه‌ای گرفتار در قفس تنگ آهین داغ

همانطور که خود نویسنده در مقدمه می‌نویسد: «...در هر حال می‌بخشید که نوشته‌های این مجموعه، ارتباطی منطقی با یکدیگر ندارند. از کتابی که یکی از نوشتۀ‌هایش (درستایش تبلی) است، و از نویسنده‌ای که مدت‌هاست به تبلی خوکرده، بیش از این انتظاری نمی‌توان داشت.» البته این تکه از مقدمه نویسنده نیز حالت طنز و تعارف دارد. زیرا وی برخلاف گفته خود نه تنها تبل نیست بلکه از نویسنده‌گان پرکار و خلاق است و گاه‌گاه مجبور به تبلی شده است.

مسلمًا خوانندگان با آثار قبلی فریدون تنکابنی، چه نوشه‌ها و مقاله‌های جدی و چه داستانهای طنزآمیزش آشنا هستند. طنز تنکابنی شیرین، دلچسب و کوبنده است. همچون تیغ‌تیزی است که از طول و عرض براندام ابتدا فرود می‌آید و برشهای آن را در معرض دید خواننده قرار می‌دهد. برشهایی که در عینحال که موجب خنده ما می‌گردد، اما در پس آن اندوهی عمیق و گاه حتی تیره و غم‌آلود برجان ما می‌نشاند. تا هنگامی که نوشه را قرائت می‌کنیم می‌خندیم اما همین که اندکی تأمل می‌کنیم تصویر وحشتناک و کریه و چندش آور ابتدا پنهان جانمان را می‌انبارد. اما تنکابنی، علیرغم بسیاری از طزنویسان که تنها به تصویر موضوع موردنظر خویش می‌پردازند و می‌گذرند، اکتفا نمی‌کند، او نویسنده‌ای است صاحب‌نظر و نظریات وی طی شاید بیش از بیست سال تجربه مداوم نویسنگی، هر لحظه در حال تکامل و رشد و بالندگی بوده است. او نظر می‌دهد، در ماجرا دخالت می‌کند، با بعضی شخصیت‌های داستان همدردی می‌کند و نفرت خود را نسبت به بعضی شخصیت‌های دیگر داستان پنهان نمی‌دارد. او براستی از نظر مدافعان ابتدا، آدمیست «فضول»، همچنان که در مقدمه این مجموعه که به نقل از م. امید آورده است: «...اصلا در این شلوغی و خر توخری، این بابا (شاعر، نویسنده) محلی از اعراب ندارد و نمی‌تواند داشته باشد. پس... شعر یعنی زیادی، یعنی فضولی. و شاعر یعنی زیاد، یعنی فضول...»

فهرست سالانه انتشارات خود را منتشر کرده‌ایم.

علقه‌مندان می‌توانند به آدرس «تهران - شاهرضا - اول وصال شیرازی - شماره ۲۸ دایره روابط عمومی مؤسسه انتشارات امیرکبیر» برای ما نامه بنویسند تا فهرست سالانه را برای ایشان ارسال داریم.



بها : ٩٠ ريال

شماره ثبت کتابخانه ملی: ۱۳۰۹ - ۳۷/۵/۷